



پیوند ذهنی (جلد سوم : عشق و غرور)

نوشته : پرستو.س

ژانر : عاشقانه و تخیلی

این رمان حاوی کلمات و توصیف صحنه هایست که برای زیر ۱۸ سال پیشنهاد نمی شود.

این رمان را تقدیم می کنم به همه اونایی که مثل من تو دل شلوغی و سختی زندگی لحظه هایی به رویا میرن و زندگی را عاشقانه تر و خواستنی تر تصور میکنن، به همه دخترا و پسر هایی که ذهن و تخیل پویایی دارن و هنوز از رویا هایی که دارن دست نکشیدن. به امید تحقق رویا های همه .

پرستو.س

تابستان ۹۵

راه های ارتباط با نویسنده:

ایمیل: parastoo.sa007@gmail.com

سیصد سال پیش

رها :::::::::::::::

خسته بودم. نبرد سختی بود. انگار تک تک سلول های بدنم از انرژی تخلیه شده بود. گیسو برام نوشیدنی داغ آورد و کنارم نشست " حالا چی میشه؟ میخوای از اینجا بریم؟" به صورت ظریف و معصومش نگاه کردم. اون پست فطرت می خواست به زن من دست بزنه. تا من زنده ام کسی به گیسو دست نمیزنه. گیسو من....

" نگران نباش. انقدر از این نگهبان ها دارن که کم شدن یکیش را کسی متوجه نمیشه." در حال تمرین با گروه بودم که فکر گیسو بهم رسید. هیچوقت تا این فاصله نمیومدم. اما امروز خوشحالم که اومد. یه مرد افتاده بود روش و میخواست ... میخواست به زن من ... نمیدونم چطور قبل اینکه دیر بشه خودمو رسوندم و اون مردو از روش پرت کردم کنار. اما اون عوضی فرار نکرد. موندو خواست با کشتن من به زخم برسه. لباس عجیبی تنش بود. حدس زد من نگهبان پرتال باشه. اونا لباس های این مدلی میپوشن.

نمیخواستم نابودش کنم. فقط میخواستم شرش کم شه. اما اون به قصد کشت می جنگید. منم از خودمو زخم دفاع کردم. امیدوارم بخاط کشتن یه خودی تو دردسر نیافتیم. باید اطلاع بدم قبل اینکه دیر بشه. اما میترسم گیسو و باران را تنها بذارم. بلند شدم و به گیسو گفتم " آماده شو با باران بریم عمارت. بهتره خودم اول خبر بدم"

.....

وقتی با فرمانده گفتم چه اتفاقی افتاده سر تکون داد و گفت اطلاع میده، گفت خیلی مورد مشتابه گزارش شده و احتمالاً کار همین فرد بوده. جنازه را گذاشته بودم رو زمین و همچنان تو قالی بود. فرمانده حدس میزد این روانی هر روز از پورتال میاد اینور و به زن ها و دخترای ما تجاوز میکنه. باید به پادشاه و ملکه گزارش بده. ازم خواست بمونیم تا گزارش بده و اگه لازم بود خودم به سوال ها جواب بدم.

گیسو از ما نبود. هرچند الان همه جز خانواده من، اونو از ما میدونستن. اما بین ما خانواده ای نداشت و وقتی میومدیم عمارت جز اینکه کنار من بمونه جای دیگه ای نداشت. مادر و پدرم

بعد ازدواج ما حاضر نشده بودن منو ببینن. ازم متنفر بودن بخاطر گیسو... بخاطر باران.. اما مهم نبود...

بخاطر گیسو خارج از عمارت زندگی می کردیم. گیسو از اینجا میترسید. همه افرادی که از نظر پست و جایگاه از من پایین تر بودن هم خارج عمارت باید زندگی می کردن. من نفر دوم بعد فرمانده بودم. میتونستم اینجا بهترین امکانات را داشته باشم. اما شادی و آرامش گیسو برام مهم تر بود. اینجوری خانواده اش را راحت تر میتونست ببینه و اونا هم میتونستن بیان خونه ما.

باران را از گیسو گرفتم که گفت " امیدوارم بخاطر من تو دردسر نیافتی " بغلش کردم و گونه اش را بوسیدم و گفتم " دیگه این حرفو نزن. تا زنده ام نمیذارم کسی بهت دست بزنه "

چونمو بوسید و گفت " میدونم "

با صدای گوش خراش یه زن که جیغ میزد برگشتیم سمت صدا. یه نفر بالای سر جنازه جیغ میزد. خوب که دقت کردم دیدم... ملکه بود... ملکه بالای سر جنازه بود... یعنی این جنازه از نزدیکای ملکه است؟ گیسو هم ترسیده بود و محکم بغلم کرده بود.

تو شوک بودم که ملکه برگشت سمت ما و اومد جلو .

"تو... تو... تو پادشاه را کشتی؟"

پادشاه؟ من پادشاه را کشتم؟ اما اون که پادشاه نبود ... همه دورمون جمع شده بودن . با تعجب گفتم " پادشاه؟"

"یعنی میخوای بگی اونو نشناختی؟"

"لباس نگهبان ها تنش بود"

با حرفم برگشت سمت جنازه که ده قدمی ما بود و مات شد ... پادشاه با لباس نگهبان ها میومد اینور پورتال و به دخترها و زن های ما تجاوز میکرد. چه پادشاه کثیفی ... وقتی با دوز و کلک یه بی ارزش پادشاه بشه بهتر از اینم نمیشه... معشوقه روزینو بود . معشوقه ملکه قلمرو ...

روژینو سال ها بود که ملکه بود . پادشاه های مختلف مردن و اون هنوز زنده است. هر بار با دوز و کلک شوهرش را به دست معشوقه جدیدش میکشت و ملکه میموند انگار این دفعه نقشه اش نقش بر آب شد. من پادشاه را کشتم ... من حالا پادشاهم ... گیسو من ملکه میشه . با عصبانیت گفتم " پادشاه کثیفی که به زن و دختر مردمش تجاوز کنه همون بهتر که بمیره " با عصبانیت برگشت سمت ما و گفت " چطور جرئت میکنی راجب پاد... "

پریدم وسط حرفش و گفتم " من پادشاه را کشتم یادت نرفته که؟ ... پس من الان پادشاهم " همه ای افتاد تو جمعیت. هیچکس جرئت نمی کرد حرفی بزنه . روژینو هم انگار خشک شده بود. اما یهو چهره اش درهم شد و به گیسو نگاه کرد. از نگاهش دلم خالی شد. باران بغلم خواب بودو گیسو کنارم ایستاده بود.

روژینو گفت " شاید تو شاه شده باشی اما منم ملکه ام "

" شاید الان باشی اما تا چند ساعت دیگه گیسو ملکه میشه " اینو گفتمو گیسو را بغل کردم . روژینو چشماشو ریز کرد و به گیسو نگاه کرد و گفت " اون نمیتونه اون از ما نیست ... "

" هیچ قانونی وجود نداره بگه اون نمیتونه. قانون حالا منم "

برگشت سمت من و خندید. اما اینبار نه خنده عصبی بود و نه تمسخر . با عشو خندید و به من نزدیک شد و چونه ام را گرفت تو دستش و گفت " هیچ پادشاهی، ملکه ای بهتر از من پیدا نکرد . " سرمو عقب کشیدمو از دستش دور شدم.

با این کارش گیسو منو ناراحت کرده بود و من تحمل غم اونو نداشتم. هیچکس حق نداره گیسو منو ناراحت کنه . تو یه حرکت سریع با آتیش طلایی، روژینو رو پرت کردم کنار جنازه شاه .

صدای وحشت جمعیت بلند شد. گیسو بازمو گرفت و گفت " رها... آروم باش... "

نگاش کردم. تو چشمای مهربونش حالا ترس نشسته بود . بغلش کردم و گفتم " نگران نباش. " رو کردم به فرمانده و بقیه گفتم " زمین مراسم را آماده کنین میخوام سریع تر مراسم ملکه را برگزار کنم. "

با این حرفم جنب و جوشی افتادو همه متفرق شدن.

زمان حال ::::::::::::::

کتابیون ::::::::::::::

تو آینه به خودم نگاه کردم. انگار یه آدم دیگه شدم. ظاهرم عوض نشده اما چشمام دیگه مثل قبل نیست. چشمام دیگه مثل قبل نا امید نیست...

لباسامو چک کردم. امروز قراره با رها بریم گروه. امروز قراره رسماً اعلام کنیم با همیم. هرچند همه تقریباً میدونن اما خب... نمیدونم بازم چرا استرس دارم. همیشه فکر میکردم از بقیه کمترم که جفت ندارم. اما حالا میتونم با غرور وارد جمع بشم. حالا منم یکی را دارم. یکی منو میخواهه. تو سرنوشت یه نفرم. اونم نه هر کسی... نا خداگاه با فکر کردن به رها لبمو گاز گرفتم... که صداس از پشت سرم باعث شد برگردم.

"قانون شماره ۳"

اوه...اوه...مستر قانون ...

"قانون شماره ۲"

خندیدمو چیزی نگفتم که گفت " یعنی قانون شماره یکم یادت رفته؟"

با هر جمله یه قدم میومد بهم نزدیک میشد. یه قدمی من بود که گفتم " قانون شماره یک : هیچ سوال بی جواب نمونه. قانون شماره دو : قوانین را به شوخی نگیرم. قانون شماره ۳ : به اموال شخصی تو کاری نداشته باشم"

چونه ام را گرفت تو دستش و شروع به بررسیم کرد و گفت " درسته. پس چرا لبمی که مال منه را گاز گرفتی؟"

ابروهام از تعجب از پیشونیم میخواست پرواز کنه. این تغییر حالت رها برام قابل درک نبود. یهو خیلی ریلکس و باحال میشد. یهو قاطی میکرد و عصبانی میشد. سرشو خم کرد و لبمو بوسید. منم همراهیش کردم اما دوباره خودشو عقب کشید و گفت " خب...خوبه...زیاد آسیب ندیده بریم دیگه"

دوباره رفت تو مود جدی. آخر من از دستش دیوونه میشم. تیکه میندازی، آدمو تحریک

میکنی، لب میگیری، بعد میگی بریم انگار هیچی نشده.

رها اینبار بلند خندید. آه... بازم فکرم...

رها بغلم کرد و گفت "خیلی خوبه"

"چی؟"

"فکرات"

"خیلی نامردی"

"وقت نداریم و گرنه بهت نشون میدادم چقدر مردم"

با حرفش تو دلم دوباره آشوب شد. نمیخوام جلو رها کم بیارم. همینجوری بهم زور می‌گه .

بحث و عوض کردم و گفتم "چطوری میریم؟"

"خودت میبینی"

اعصابم با اینجور جواب دادن های رها خورد میشد اما به رو خودم نیاوردم چون وقتی میبینی چیزی رو اعصابمه انگار خوشش میاد . رها دستمو گرفت و غیب شدیم.

دوباره وارد یه فضای روشن و بدون بعد شدیم . مثل ذتله پورت ما بود اما انگار پیشرفته تر .

دیگه لازم نبود قبلا جایی را دیده باشی. فقط کافی بود تو این فضای بی بعد به اون نقطه فکر کنی تا ظاهر شی.

بعد چند لحظه تو سالن نشیمن خونه توچال ظاهر شدیم. قلبم تند میزد . با حضور ما همه تو هر حالی بودن ساکت شدن و برگشتن سمت ما.

مامان گفت "کتایون... " و اومد سمتمو بغلم کرد. هرچند منو مامان هیچوقت با هم ارتباط خیلی صمیمی نداشتیم اما واقعا تو بغلش حس خوبی داشتیم. صورتمو بوسید و گفت " باید

خیلی چیزارو برامون توضیح بدی"

میدونستم حالا باید بگم چی شده و چرا بدون اجازه حاضر به این کار شدم. اما واقعا جوابش را خودمم نمیدونستم.

بقیه هم سلام کردن و رها هم سر تکون داد. همیشه از کسی که سیصد سال پادشاهه بخوای جور دیگه رفتار کنه.

سهراب گفت "خب حالا که همه جمع شدیم بهتره بشینیم و صحبت کنیم" تو جمع دنبال کارین و هانی گشتم اما نبودن. لیلا و سعید هم نبودن. عجیب بود جلسه تو خونه کارین و

خودش نیست. بقیه اعضا اصلی گروه همه بودن. حتی رادینم بود اما تنها بود. پس تورج کجاست!

احمد گفت " ما هنوز به انجمن اطلاع ندادیم چه اتفاقی افتاده ... "

رها نداشت احمد ادامه بده و گفت " لازم نیست کسی متوجه این قضیه بشه . این یه قضیه داخلیه "

سهراب به احمد نگاه کرد بعد به رها نگاه کرد و گفت " این جز قوانین ماست باید اطلاعا بدیم "

رها اینبار عصبانی جواب داد " بخاطر حفظ جون خودتون بهتره این مسئله را همگانی نکنین " همه سکوت کردن... منظور رها چی بود ؟ داشت گروه را تهدید میکرد ؟ رها دوباره گفت "

حفظ جونتون نه در برابر من ... در برابر اون گروه باقی مونده از جادو سیاه "

احمد خندید و گفت " خوبه اینجوری... بحث راحت تره... تو فکر مارو میخونی و خودت جواب میدی "

با اینحرفش حتی لبای رها هم شکل لبخند شد اما نه خیلی. جو یکم سبک تر شد و رها ادامه داد " من دنبال اون نفر آخر هستم اما مشکل اینه الف های مناطق دیگه نه باور میکنن جادو سیاه استفاده میشه ته کمک میکنن، برای همین بهتره تا مشخص نشدن تکلیف نفر آخر این قضیه علنی نشه. "

دوباره سکوت شد که سهراب گفت " ربط علنی شدن این قضیه و جادو سیاه چیه؟ "

رها مکشی کرد و گفت " خون شما ... جادو ذاتا تو خون شما هست ... "

گفتم " تو خونه همه اعضای جامعه اس اس جادو هست "

رها نگام کرد و گفت " یادته اولین ملاقاتت با روزینو؟ "

سر تکون دادم که گفت " اون نور و آتیش آبی یادته؟ اون جادوی وجودی تو بود که ازت محافظت کرد. "

بعد رو کرد به سهراب و گفت " کتابتون علاوه بر نیروی ویژه ای که همه شما دارین جادو هم

داشت که نشون میده نسل شما یک جایی میرسه به یه الف . پس این خون شمارو از خون

بقیه متفاوت میکنه. خون شما نیرو چند برابر برای جادو سیاه تولید میکنه. "

سکوت شد... کسی حرفی نزد . سهراب گفت " کتابیون باید هفته اییه بار بیاد بینیمش " از حرف عمو تعجب کرده بودم. رها سر تکون داد و چیزی نگفت . رو به رادین پرسیدم " تورج کجاست؟ "

با تعجب نگام کرد و سر تکون داد.

" چیزی شده من خبر ندارم؟ "

کسی چیزی نگفت که دوباره پرسیدم " برا همین کارین و بقیه نیستن؟ "

بلاخره رادین گفت " آره ...تورج تو کماست ... "

تورج تو کماست... نه... باورم نمیشد اینهمه مدت تورج و من خبر نداشتم . اشک تو چشمم

جمع شد و هرچی پلک زدم نتونستم جلو اشکامو بگیرم . زیر لب گفتم " میشه بینمش؟ "

رادین به رها نگاه کرد. منم برگشتم سمت رها و گفتم " خواهش میکنم... "

اونم سر تکون داد و دستمو گرفت . رادین گفت " اتاق اختصاصی داره که راحت تله پورت

کنیم "

با گفتن این حرف تو چند لحظه دیدم اتاق بیمارستانیم. تورج وسط اتاق رو تخت بیهوش

خوابیده بود و لیلا سمت راستش نشسته بود. سعید هم کنار لیلا ایستاده بود. بازم از هانی و

کارین خبری نبود. با دیدن تورج تو اون حال دلم هزار تیکه شد.

رادینم ظاهر شد و با حضور اون لیلا و سهراب برگشتن سمت ما.

لیلا بلند شد و گفت " کتابیون... "

رفتم جلو بغلش کردم. تورج مثل برادرم بود. سعید هم سر تکون داد برا رها . رها اومد کنارم.

تورج رنگ پریده بود. زیر لب پرسیدم " شرایطش چطوره؟ "

رادین گفت " پیشرفت خوبی داشت اما یهو همه چی ثابت شد ... "

رها دستش را گذاشت رو بدن تورج و بعد چند لحظه گفت " با چی به این روز افتاد؟ "

سعید گفت " همون بمب گزاری آخر "

رها گفت " پس چرا طلسم روش هست؟ "

همه با تعجب رها را نگاه کردن. رادین گفت " مطمئنی؟ "

رها بدون اینکه چشم از تورج برداره گفت . همه برین بیرون.

هیچکس تکون نخورد. رها اینبار عصبانی گفت " همه... برین... بیرون "

به بقیه نگاه کردم و با سر اشاره کردم که خارج شیم. با رها همیشه بحث کرد. هرچند اینجا قلمرو رها نیست اما خب گویا برایش فرقی نداره کجا باشه.

از اتاق رفتیم بیرون . لیلا گفت " کتی ... میخواد چکار کنه؟ "

" منم نمیدونم . نگران نباشین ولی "

سعید گفت " دای جان احوالت اونجا خوبه ". از این حس نگرانی دای دلم گرم شد و گفتم " مرسی . خوبه . نگران نباشین "

رادین گفت " سارا و شهاب پیش شما هستن؟ "

" نه ... هفته پیش رفتن "

رادین تعجب کرد و گفت " جدی؟ کجا رفتن؟ آدرسی چیزی داری؟ "

" چطور؟ مگه چی شده؟ "

" هیچی. همینجوری "

" همینجوری؟ "

با چشماش به لیلا و سعید اشاره کرد که فهمیدم جلو اونا نمیخواد بگه.

ساکت شدم و کارین چند قدم فاصله گرفت . منم بعد چند لحظه رفتم پیشش که گفت " کتی ... قیافه سارا برات آشنا نبود؟ "

" رادین یهو بگو سوال پیچم نکن "

" آخه مطمئن نیستم ... یادته اولین دوست دختر کارین ... قبل رفتنش از ایران؟ "

مگه میشد یادم بره . چقدر دروغ و کلک سر هم کردم تا کارین بیخیال دختره شد.

" خب. "

" خواهر بزرگش یادته؟ "

" خواهرش؟ نه! "

" خواهر بزرگش کتی، همون که میگفت با یه مرد پولدار اما معتاد عروسی کرده . "

" خب چه ربطی به سارا داره "

"سارا فوتوکپی اون خواهرست"

"برو بابا امکان نداره . سارا رو پدرش واسه پول فروخته"

"خب از رو اعتیاد دیگه"

"مثلا هم باشه چه اهمیتی داره حالا"

"کتی مگه یادت نیست ..."

تازه مغزم فعال شد.... کارین ... اوه...

هنگ بودم از چیزی که رادین گفت... یعنی سارا دختر کارین میشه؟! ...

خدا به دادت برسه رین ...

"مطمئنی رادین؟"

"نه بابا . خودمم شک دارم .میخواستم آبا از آسیاب افتاد چک کنم"

"بیخیال اصلا . باشه چه فرقی داره برا ما . زندگی هانی خراب میشه فقط"

"اگه دختر کارین باشه چی . اگه من عمو سارا بشم . کارین را نمیدونم اما من نمیتونم تحمل کنم برده بمونه"

"یعنی الان چون باهش نسبتی نداری میتونی تحمل کنی برده بمونه؟"

"نه منظورم این نیست . الان حقی ندارم دخالت کنم اما اون موقع حق دارم"

بحشمون با صدای باز شدن در اتاق تورج نیمه کاره موند . رها اومد بیرون و رو به سعید گفت "

کم کم بهوش میاد"

سعید با شوق گفت "جدی؟ بخاطر طلسم بود؟"

رها سر تکون داد و اومد سمت ما .

لیلا دوئید تو اتاق و سعید گفت "نمیدونم این لطفت را چطور جبران کنم"

رها بدون اینکه برگرده جواب داد "بخاطر دل کتابون این کارو کردم نه شما یا تورج"

سعید گفت "در هر صورت ازت ممنونم" و رفت داخل اتاق . این حرف رها دلمو بد گرم کرده بود .

دلم میخواست بغلش کنم اما میدونستم طبق قانون شماره ۱۱ تو جمع رفتار خاص ممنوعه مگه از جانب رها .

رها او مد سمتو دستمو گرفت و رو به رادین گفت " راجب سارا درست حدس زدی ... "

قیافه رادین تو شک رفت و قبل اینکه بتونه حرف بزنه ما غیب شدیم و تو اتاق خودمون ظاهر شدیم.

پس فکرمون را خونده بود. پس سارا دختر رهاست. " از کی میدونستی تو؟ "

" از اون روز که تو جنگل نجاتش دادم "

اینبار دیگه هانی فکر نکنم از کارین بگذره. بیخیال کارین و کاراش شدم و رو به رها گفتم

" مرسی بخاطر تورج "

بلاخره لبخند زد و گفت " خواهش میکنم "

دلمو به دریا زدمو رها را بغل کردم. اول مکث کرد و بعد اونم بغلم کرد .

حس عجیبی بود . آرامش . امنیت . زندگی ...

آره بغل رها حس زندگی داشتیم.

سرمو بلند کردم به صورت رها نگاه کردم. اونم سرشو خم کرد و نگاه کرد . با تمام وجود حس کردم لب های رها را میخواوم.

چشمامو بستمو رفتم سمت لب های رها. میترسیدم استقبال نکنه و ضایع شم اما وقتی گرمی

لب هاش را حس کردم خیالم راحت شد. دستشو برد تو موهامو حریصانه لبمو مکید. این

اولین بار بود من پیشقدم شدم .

دست بردم سمت کمر شلوارش . جولومو نگرفت منم ادامه دادم. کمر شلوارش را باز کردم که

اونم رفت سراغ لباس من .

دیگه حال خودمو نفهمیدم فقط میخواستم زودتر لباس هامون محو بشه و بدنش را حس

کنم...

رها زیر گردنمو بوسید و زیر لب گفت " چشم " و ته یه لحظه لباس هامون محو شد. با تعجب

نگاش کردم.

بدن لختشو از نظر گذروندم و که گفت " چیزی که میبینی دوست داری؟ "

" حسش کنم بیشتر دوست دارم "

تو یه چشم بهم زدن دیدم رو تختمو رها اومده روم. خیلی شیطان خندید و گفت "اینم به چشم" و بی هوا شروع کرد ...

کارین :::::

هانی تو خواب جا به جا شد و یه پاش را انداخت رو من .
 نفس عمیق کشیدمو سعی کردم خودمو آرام کنم.
 پسرا تو اتاق ما بودن و هانی گفته بود به هیچ وجه جلو اونا حتی اگه خوابن اجازه ندارم کاری کنم.

به نظرم سخت ترین کار دنیا نکردن زننه وقتی لخت زبر پتوی تو و تو بغلته . مخصوصا وقتی پاش را میزاره اینجا.

دستمو بردم سمت رون پاش تا نوازشش کنم که با حضور رادین خشک شدم.
 رادین... تو اتاق خواب ما... اینجور یهوایی؟ نکنه تورج ..

نشستم رو تخت و آرام گفتم "چی شده؟"

رادین گفت "یه چی بپوش بیا کارت دارم"

اینو گفت و از اتاق رفت بیرون. منم سریع شلوارکمو پوشیدمو رفتم دنبالش.

کنار اوپن ایستاده بود . رو به روش وایسادم گفتم "تورج چیز..."

پرید وسط حرفمو گفت "رین اون خوبه ... رها و کتی اومدن... رها طلسم اونو باطل کرد و

خوب میشه ...مشکل چیز دیگه اشته "

"بگو رادین دیوونه ام کردی"

"سارا دختر توئه؟"

فقط نگاهش کردم. چی می گفت. "سارا؟ کدوم سارا؟"

"سارای شهاب"

"چی داری میگی؟"

"دارم میگم دختر تو از خواهر آرام ه"

"چرت نگو رادین ."

"واقعیتیه . رهام تائید کرد"

دیگه عصبانی شده بودم . با صدایی که داشت بلند میشد گفتم " من با خواهرش رابطه نداشتم"

"چرا حقیقتو نمیگی ؟ ۱۸ سال از اون موقع گذشته . همه اشتباه میکن تو زندگی رین . " رفتم سمتش و با انگشت زدم به سینه اش و گفتم " من با یه زن متاهل رابطه نداشتم. اینو بفهمم رادین . اینو بفهم "

داشتم از عصبانیت منفجر میشدم. این چه چرندیه به من نسبت میدن .همش زیر سر اون آرام عوضی و دروغاشه . رادین از عصبانیت من جا خورد و گفت " اما رها گفت فکرم راجب سارا درسته... آرام گفته بود تو مست بودی و نفهمیدی اون آرزوئه ... فکر کردی آرامه ... منطقیه ... " حرفش را قطع کردم و گفتم " اینا همش دروغ آرام بود. من اون شب مست نکردم. با هیچ کسم نخوابیدم . سارا هم بچه من نیست "

"بچه تو؟" صدای هانی بود . فقط پیراهن منو پوشیده بود و پاهای لختش پیدا بود. با تعجب نگام کرد . تو نگاهش نا امید میدیدم. عصبی تر شدم و گفتم " نه ... "

هانی نگاهش را از من برداشت و رو به رادین گفت " چی شده؟ کامل بگو "

"رادین گفت " سارا میشه بچه خواهر آرام... دوست دختر کارین... آرام گفته بود شب تولدش کارین مست کرده و با خواهرش خوابیده و اونو حامله کرده ... رها هم گفت... "

پریدم وسط حرف رادین و گفتم " هانی ... بیا خودت از ذهن من بخون "

هانی مردد نگام کرد و گفت " اگه راست بگن طاقتش را ندارم... "

"هانی من مطمئنم . من اون شب مست نکردم "

هانی دو دل اومد سمتمو دستمو گرفت. با تماس دستش و حس غمی که ازش بهم رسید قلبم جمع شد. نکنه اشتباه میکنم. نکنه تو نوشیدنی های اون شب چیزی ریخته بودن . هانی چشماشو بست و تمرکز کرد . هر ثانیه برام مثل سال گذشت. تمام خاطرات اون شبو مرور کردم.

من... آرام... آرزو...

بلاخره هانی دستمو ول کرد و نگام کرد . چشماشو ریز کرد و هیچی نگفت . قلبم تند میزد .
یعنی چی شده... من...

هانی به رادین نگاه کرد و گفت " کارین با آرزو نخوابیده "

تازه فهمیدم نفسمو حبس کرده بودم و یه نفس عمیق کشیدم. هانی نگام کرد و گفت "
خودتم شک کرده بودی ها"

" انقدر رادین اصرار داشت رها ام تائید کرده "

رادین گفت " پس منظور رها چی بود؟ "

"نمیدونم ... دقیقا چی گفت ؟"

"گفت راجب سارا درست حدس زدی "

هانی گفت " خب راجب سارا چی حدس زدی؟ "

"حدس زدم دختر کارین... اوه نه... حدس زدم از ما باشه ... فکرم همش رو این قضیه بود که

اگه از ما باشه باید ازش محافظت کنیم...نباید بزاریم برده بمونه "

هانی با تعجب گفت " چطور ممکنه یکی از ما باشه؟ پیوند ذهنی نداره هنوز؟ "

رفتم رو کاناپه نشستمو گفتم " تازه ۱۸ شده احتمالا هنوز با کسی پیوند ذهنی نداره "

هانی اومد رو پام نشست و گفت " اما من ذهن سارا و شهاب را که خوندم فهمیدم هر دو

عاشق هم هستن ... چطور ممکنه بعد سارا به یکی دیگه حس پیدا کنه؟ "

کمرش را نوازش کردم و گفتم " نمیدونم واقعا "

رادین گفت " خب من دیگه شما دوتا را تنها میذارم "

نگاش کردم و گفتم " بودی حالا "

خندید و گفت " دوتاتون با هم اندازه یه نفرم لباس تنتون نیست . برم تا حماسه نساختین جلو

من "

هانی قرمز شد و سرشو انداخت پایین . رادین منتظر جواب نشد و رفت . رو به هانی گفتم "

اومده بی خبر تو اتاق خواب ما ، منو ترکونده حالام راحت گذاشت و رفت "

نگام کرد و گفت " اتاق خوابمون... لخت بودیم که ... "

"نه پتو روت بود... اما خیلی ترسیدم "

"منم خیلی ترسیدم رین... میخواستم بزنم زیر گریه "

بغلش کردم بوسیدمو گفتم " منم... " بوی بدن و وهای هانی داشت دیوونه ام میکرد . تکیه دادم به کاناپه و هانی را کشیدم رو خودمو گفتم " حالا که بچه ها تو اتاق خوابن من اجازه گشت و گزار دارم؟"

هانی چونه ام را بوسید و خندید و گفت " چقدرم تو به اجازه من توجه میکنی "

پیراهنمو از تنش در آوردمو گفتم " مقصر توئی من تمام سعیمو میکنم ".

سینه ام را دست کشید و اومد سمت لبم. منم سینه هاش را نوازش کردم و لبشو مکیدم. آهی گفت که تمام وجودمو داغ کرد ...

سیصد سال قبل :::::::::::

رها :::::::::::

جلو چشمم گیسو تو شعله های آتیش محو شد . فقط چند قدم با هم فاصله داشتیم. دستمو دراز کردم سمتش اما تو یه لحظه محو شد ... محو شد و منو باران را برای همیشه تنها گذاشت.

عشق زندگیم... نفسم...

تو یه لحظه قلبم از کار استاد از درون تهی شدم . مردم.

تو این لحظه من تمام شدم.

گیسو محو شد... انگار هرگز نبوده... وجودم درد میکرد...

از شدت خشم نمیتونستم خدمو کنترل کنم. باران تو بغلم خواب بود و تنها دلیل ایستادنم بود.

با تمام نیرویی که داشتم به روزینو حمله کردم . روزینو محو شد ...اما میدونستم نمرده...ملکه بود... به این آسونی ها نمیبرد ...اما جنگ تازه شروع شده . انتقامم را ازش میگیرم.

زمان حال :::::::::::

کتی :::::::::::

خواب خواب بودم وقتی فریاد رها را شنیدم.

شکه نشستم رو تخت که دیدم رها هم نشسته و نفس نفس میزمه .

"رها..."

بدون اینکه نگام کنه بلند شد و رفت سمت سرویس و در و بست.

ترسیده بودم. یعنی کابوس دید ؟ رها ؟ رها چه کابوسی دید که اینجور فریاد زد .

بلند شدمو لباس خوابمو پوشیدمو رفتم سمت در سرویس . صدای آب میومد . در زدم . جواب

نداد آروم گفتم

"رها... خوبی؟"

در را باز کرد و از کنارم رد شد رفت سمت تخت . منم پشت سرش رفتم . نشست رو تخت

سمت پنجره. منم کنارش به سمت رها نشستمو نگاش کردم.

رها برا من نماد قدرته . نماد شکست ناپذیری . امکان نداره چیزی رها را به زانو در بیاره...

رها گفت " امکان داره کتی... از روزی که تو اوندی تو زندگیم همه زخمای کهنه دهن باز

کردن "

بازم فکرمو خوند... بدون اینکه فکر کنم گفتم " زخم کهنه ؟ وجود من اذیتت میکنه ؟"

"وجود تو درمونه . زخمای کهنه اذیتت میکنه "

دراز کشید و منم کشید سمت خودشو گفت " بیا . فردا کلی کار داری "

"چکار؟"

"خودت میفهمی "

"این جوابات آخر منو میکشه "

"حرص میخوری با نمک میشی " اینو گفت و منو کشید روی خودش.

رو کمرس نشستمو دستمو گذاشتم دو طرف صورتش و گفتم " من کلا با نمکم "

دستشو برد پشت گردنمو سرمو کشید سمت خودشو گفت " بزار ببینم " بعد لبمو مزه کرد و

سرمو ول کرد و گفت " نه با نمک نیستی "

با تعجب نگاه کردم که چرخوندمو خودش اومد روم و گفت " شیرینی ... "

تو شک بودم از این رفتار ملایم و متفاوت رها که سرشو برد کنار گردنمو تو گوشم گفت "

کدوم را بیشتر دوست داری "

واقعیت این بود که بخاطر تماس رها بین پام مغزم از کار افتاده بود که جواب بدم ... اما مگه فرقی هم داشت ! مگه تا حالا شده دوست نداشته باشم ؟

فکرمو شنید و خندید . آروم دستش را برد زیر لباس خوابمو کم کم آوردش بالا. نفسم حبس شده بود . دستتو بردم بالا که لباس خوابمو در بیاره اما به جای در آوردنش ، لباسمو دور دستام پیچید و دستامو بالا سرم قفل کرد.

با تعجب نگاه کردم که شیطون خندید و گفت " وقتی شوکه میشی هم دوست دارم "

فرصت حرف زدن بهم نداد و مشغول لبام شید. عستاش همه جا کار میکرد و ذهن من بود که با هر حرکت دست رها خالی تر میشد.

رها:.....

حضور کتابیون باعث شده خاطرات گیسو بهم هجوم آوردن.

داغی که تو دلمه هیچوقت از بین نمیره. دختر بیگناهی که بخاطر من نابود شد ...

تا عمر دارم بخاطر مرگ گیسو گناهکارم .

مرگ روزینو بار بزرگی از دوشم برداشته ...

حالا مونده نفر آخر. باید پیداش کنم قبل اینکه دوباره زیاد بشن باید همه را ریشه کن کنم.

کتی تو بغلم جا به جا شد و پشت به من خوابید.

نزدیک صبح بود . خوابی که دیدم انقدر واضح بود که فکر کردم داره اتفاق میافته ...

فکر کردم کتابیونم داره مثل گیسو ...

نه حتی نمیخوام بهش فکر کنم.

چرخیدم سمت کتابیون . بدن نیمه لختش زیر نور گرگ و میش صبح انگار منو به خودش میخواند. بدنش را ندم نوازش کردم.

موهای بلند مشکیش و بدن برنزه کنی با من کاملا تضاد داشت و بیشتر باعث میشد داغ شم.
فکرای کتی راجب منو بدنم دیوونه ام میکرد.
هنوز رویا بهش نگفته چطور فکرش را کنترل کنه.

منم که ترجیح میدم هیچوقت بهش نگم.
دوست ندارم هیچوقت چیزی ازم مخفی باشه مخصوصا از طرف کتی .

بهش نزدیک تر شدم و نرمی بدنش را حس کردم. دستمو بردم بین پاهاش . داغ بود و آماده .
اما تو خواب
آروم چرخوندمش سمت خودم . تنها چیزی که میتونه آرومم کنه و از گذشته همینه....

کارین :::::::::::::::

خوابم نمیبرد. ذهنم درگیر سارا و حرف هانی بود.
اگه عاشق هم باشن ... پس چطور رادین میگه سارا برده است.
اگه عاشق هم باشن پیوند ذهنی سارا چی میشه !
صدای مانی باعث شد بلند شم از تخت و برم سمتش . بغلش کردم و آروم شد. هانی خواب و
بیدار پرسید " چی شده رین ؟"
"هیچی تو بخواب من بیدارم"
"هووووم مرسی"
"خواهش میکنم بعدا جبران میکنی"
خندید و گفت " رین ... از دست تو"
"بخواب انرژی داشته باشی ."

کتایون :::::::::::::::

یه نفر هی تکونم میداد و صدام می کرد.

اما انقدر خسته بودم که نای جواب دادن نداشتم...

چرا خسته بودم؟ آها! خاطرات دیشب مثل فیلم از جلو چشمم رد شد. خوبه نهوز زنده ام.

به زور چشمامو باز کردم. رویا بالا سرم بود "کتایون بیدار شو الان دیر میشه"

"دیر چی میشه؟"

"مراسم ... رها بهت نگفت؟"

پتو کشیدم رو سرمو پشت کردم به رویا و گفتم "نه نگفت. بزار بخوابم خیلی خسته ام رویا"

"نمیشه ... خلاف مقرراته"

بلند شدمو نشستم. همه بدنم کوفته بود. با هر حرکت تمام ماهیچه هام درد میگرفت. از

خستگی و درد زدم زیر گریه و گفتم "خسته ام رویا. میفهمی. خسته"

رویا با تعجب نگاه کرد. منم دوباره دراز کشیدمو به سقف نگاه می کردم.

در عمرم اینجور خستگی را حس نکرده بودم. فقط دلم میخواست بی حرکت باشم.

رویا همینجور وایساده بود که رها از در اومد تو. حتی حال نداشتم برگردم و نگاهش کنم. رها

گفت "رویا ..."

رویا هم با همین یه جمله از اتاق رفت بیرون. رها اومد کنار تخت و گفت "چت شده؟"

"تمام بدنم کوفته است نمیتونم تکون بخورم."

رها جواب نداد که برگشتم سمتش. چهره اش ترکیبی بین عصبانیت و ناراحتی بود.

میترسیدم بلند نشم عصبانی بشه از دستم. زیر لب گفتم "یه سکن بهم بدی بهتر میشم"

سر تکون داد و گفت "غدغنه کتی"

خواستم بلند شم. نمیخوام امروز را با عصبانیت رها شروع کنم. نشست کنارمو نداشت بلند شم

و گفت "من از تو عصبانی نیستم کتی... از خودم ناراحتم که این بلا را سرت آوردم"

"بلا؟"

"بدنت تحمل نداشت دفعه سوم اشتباه بود"

نه... نه... هیچکدوم اشتباه نبود... حرف رویا دوباره تو سرم پیچید. اگه حس کنه من کافی

نیستم چی؟! من نمیتونم بودن رها با کس دیگه را تحمل کنم

رها از کنارم بلند شد و گفت " کتی ...بهت گفتم بار آخرته این فکر را میکنی . یادت رفته " جا خوردم. باز حواسم به افکارم نبود. رها رفت سمت کمد کتابخونه و از آنجا یه شیشه در آورد.

آروم گفتم " ناخداگاه میاد رها"

"نذار بیاد وگرنه خودم نمیدارم ها "

با اون شیشه نشست کنارم و از محلولی که توش بود زد به دستش و در شیشه را بست . بعد رو

به من گفت " از زیر پتو بیا بیرون ببینم چکار میشه برات بکنم "

" با نیروت میتونی منو خوب کنی؟"

"نه چون دردت از ضعفته . نیروی من رو این جواب نمیده"

"آه چه حیف"

از زیر پتو اومدم بیرون و لخت دمر دراز کشیدم. رها شرو کرد به ماساژ بدنم. زیر دست گرمش داشت دوباره خوابم میبرد.

شونه ها و پشتمو ماساژ دادو رفت سمت کمرم . نمیدونم با این خستگی چرا دست رها به بدنم خورد همه چی یادم رفت. از کمرم رفت پایین تر . هر لحظه دلم میخواست دستش بره بین پام اما خیلی محتاط ماساژداد و رفت تا پام.

خواستم برگردم که گفت " یکم دراز بکش تا اثر کنه "

داغ شده بودمو دوست داشتم بمونه و ادامه بده اما رها از اتاق رفت بیرون. از ترس اینکه رویا

بیاد منو لخت ببینه گتو کشیدم رو خودم. اما رویا نیومد. بدنم یکم آروم شده بود برا همین

بلند شدم لباس خواب پوشیدمو رفتم سرویس..

ذهنم از رها دور شد و تو فکر مراسم بودم. چه مراسمیه یعنی .

وقتی اومدم بیرون رویا رو تخت نشسته بود. منو دید بلند شد و گفت "بهتری؟"

"آره"

واقعا بهتر شده بودم از همچنان خسته بودم.

رویا گفت " تقصیره رهاست ...نمیدونم چرا انقدر انرژی داره"

سرخ شدم از حرفش. وای اگه بقیه هم فهمیده باشن چی . با دیدن صورت سرخ من گفت " شوهرته خب خجالت نداره "

گفتم " رویا خواهش میکنم دوست ندارم در مورد این مسائل با کسی صحبت کنم. مخصوصا تو که مجردی "

با تعجب نگام کرد و گفت " من حداقل بیست سال دیگه مجرد میمونم اما همین الان از تو بزرگ ترم ها "

حالا این من بودم که با تعجب نگاهش می کردم. راست میگفت اما خب عدد ها تو دنیای اینا خیلی با ما فرق داره برام قابل درک نبود. بیست سال دیگه...

بحث را عوض کردم پرسیدم " رویا مراسم چیه الان؟ "

اومد سمتمو گفت " جشن پاییزه. ما هر فصل یه جشن میگیریم برا اون فصل "

"جالبه. چکار میکنین تو مراسم؟"

"بزار اول آماده شی تا دیر نشده بعد برات میگم"

اومد سمتمو دست برد تو موهام و گفت " یکم تقلب که بد نیست ... چشمتو ببند "

"چرا؟"

"تا سوپرایز شی "

"میخوام ببینم "

"باشه هر جور راحتی "

میترسیدم چشمامو بستم بلایی سرم بیاره .اما دیدم مثل همیشه دست برد تو موهامو اونارو مدل داد . خواستم بگم این که مثل همیشه بود که دیدم تو نور و رنگ غرق شدم . چشمامو

بستم از نور زیاد وقتی نور کم شد چشمامو باز کردم دیدم یه پیراهن حریر طلایی تنمه .

با تعجب نگاهش کردم که گفت " رنگ جادو رهاست "

"قشنگه "

"آره حالا بیا بریم تا مارو نکشته "

رها:.....

امروز برا من زنگ خطر بود. کتایون واقعا درد داشت . تقصیر من بود. خودخواهی کردم دوباره. وقتی تو اتاق دنش را با روغن اس تی ماساژ دادم واقعا کنترل خودم برام سخت بود. مخصوصا با فکرایبی که از سر کتی به من میرسید. . باید مراعات کنم. طول میکشه تا بدنش با من همراه شده. مخصوصا الان که هنوز با جادو کنار نیومده ...

همه ایستاده بودن . این اولین جشن پاییز بدون روژینو بود. میدونم به زودی همه انتظار وارث از ما دارن. سالهاست تو قلمرو ما روژینو ملکه بوده ... ملکه جدید برای همه جذابیت داره . امیدوارم کتی از پس کارها خوب بر بیاد. تو این فکر بودم که دیدم نگاه همه رفت سمت در. وقتی برگشتم احساس کردم زمان به عقب برگشت... لباس کتایون درست مثل لباس گیسو بود...

احساس کردم خوابه... یه خواب که هی تکرار میشه. جفتم میاد سمتم اما این بارم به من نمیرسه قبل اینکه آتیش سرخ شروع شه ... چشمامو بستم. دیگه تحمل دیدن این صحنه را ندارم ...

"رها..."

چشمامو باز کردم. کتابون رو به روم ایستاده بود و با تعجب نگام میکرد. نفس عمیق کشیدم.

"چیزی شده رها؟"

"نه فقط یاد خاطرات تلخ افتادم"

"من باید چکار کنم"

"هیچی . کنار من وایسا . دستات بده به من."

کتایون :.....

رفتار رها خیلی عجیب بود. اما سوال نپرسیدم.

رو به روش ایستادمو دست رها را گرفتم. دور تا دورمون جفت های دیگه این کارو کردن و دور همه اونایی که جفت نبودن یه حلقه بزرگ دورمون تشکیل دادن. زیر لب رها شروع کرد به خوندن چیزی که معنیش را نمیفهمیدم. از روی زمین بین ما نور سفید بلند شد و دورش حلقه های طلایی و آبی. از بین تما جفت ها هم همینطور.

نور میرفت بالا و بالای سرمون ابر درست شد. ابری که رفته رفته بزرگ شد تا کل آسمون را گرفت.

همه با رها هم خونی میگردن و ابر آسمون سیاه شد. کم کم نم نم بارون شروع شد. خیلی مراسم جالبی بود.

اما...

اما بارون رو من نمیبارین. ..

اول فکر کردم چون بارون کمه...

اما وقتی شدت گرفت من رها خیس بود و من خشک.

رها با تعجب نگام کرد. نگاهش غمگین بود. انگار ازم ناراحت بود.

زیر لب گفتم " چرا؟ "

" چون تو پاک نیستی "

یخ شدم... من ...

من... پاک... نیستم...

چرا؟

مگه من چکار کردم؟

صدای موسیقی شادی اومد و همه کم کم شروع کردن با اون به رقص اما منو رها هم چنان ایستاده بودیم.

رها گفت " تو تو زندگیت کسی هست که رنجوندی... تا اون تو را نبخشه پاک نیستی "

فکرم رفت پیش کارین ...

پیش مامان...

پیش همه آدم هایی که تو زندگیم با خودخواهی رنجوندم ...
با بغض گفتم " یکی نبود... خیلی بودن ... "

"یکی بود که دلش به درد اومده... اگه بیشتر بود شعاع دایره بی برکت بیشتر بود."

بی برکت ... دایره دور من بی برکت ...

کارین... من به کارین خیلی بد کردم...

رها جواب فکرمو داد. "آره ... "

"حالا چکار کنم؟"

"ازش بخواه تو را ببخشه"

روم نمیشد. روم نمیشد تمام دفعاتی که بهش دروغ گفتمو بازیچه اش کردم را تعریف کنم
بهوام منو ببخشه.

شرمنده بودم. اشتباه کردم...

به رها گفتم " همیشه بریم پیش کارین؟ "

رها سر تکون داد و گفت " از کجا مطمئنی تو را میبخشه؟ "

"تلاشمو بایو بکنم"

"باشه بعد مراسم میریم"

"اما من تحمل مراسمو ندارم"

"مجبوری ... تو ملکه ای، این وظیفته"

اشکم بند نمی اومد. حس بدی داشتم. از خودم بدم اومد. به بقیه نگاه کردم. یعنی اینا که
دارن با صدای آهنگ میرقصن همه پاکن ... همه از من بهترن... چطور ممکنه هیچ گناهی نکرده
باشن.

دوباره رها جواب فکرمو داد و گفت " همه اشتباه میکنن کتی... اما شکستن دل یه نفر پروسه

ساده ای نیست ... باید خیلی عذاب بهش وارد کنی تا دلش بشکنه ... برا این زمینی که روش

وایمیستی بی برکت میشه. چون تو از وجودت برای آزاد یه نفر استفاده کردی "

زیر لب گفتم " بسته رها. خواهش میکنم . دیگه نمیخوام بشنوم "

از خودم متنفرم. اشتباه کردم. پشیمونم....

هانی :::::::::::::::

نمیدونم چند ساعت خوابیدم. فقط میدونم چند بار بلند شدم و دیدم کارین داره به پسرا میرسه. خیالم راحت شد و دوباره خوابیدم.

حسابی سیر شده بودم از خواب. رو تخت نشستمو اطرافو بررسی کردم. باز منو تو خواب آورده خونه بابا اینا.

حداقل لباس هامم آورده.

لباس پوشیدمو از اتاق زدم بیرون. مامان تو سالن نشسته بود و داشت پوشک مانی را عوض میکرد. رفتم پیشش .

"سلام"

"ساعت خواب. برو یه چای بخور دیگه وقت نهاره"

"بقیه کجان؟"

"گفتن کار فوری پیش اومده"

ذهن کارین بسته بود و این یعنی اتفاق مهمیه.

خواستم پوشک نیما را عوض کنم که مامان گفت " برو دست و روتو بشور. این کیلی را اول عوض کردم"

خندیدمو بلند شدم رفتم سمت سرویس. از سرویس که اوندم بیرون کارین جلوم وایساده بود. قیافه اش ناراحت بود.

آروم گفتم "رین ... چی شده؟"

"باید بیای ذهن یه نفرو بخونی"

"کیه؟"

مکت کرد و فقط نگام کرد. دوباره پرسیدم "چی شده کارین؟"

تو چشمام نگاه کرد و گفت "امیر... بهش حمله شده..."

با حرف کارین بدنم یخ شد... امیر...

"حالش چطوره؟"

"الان خوبه ... چیزی خوردی؟"

"خوبم ... بریم"

"نه فشارت میافته " اینو گفتو رفت سمت آشپزخونه. دنبالش رفتم . مامان اومد و پرسید " چی شده بود؟"

رین برام با عسل لقمه درست کرد داد دستمو گفت " هیچی ... به خیر گذشت ... " داشتم از کوره در میرفتم چی میدونن که به من نمیگن؟ با عصبانیت پرسیدم " مگه چی شده بود؟"

کارین گفت " لقمتمو بخور می کم "

شروع کرد به درست کردن یه لقمه دیگه. واقعا میل نداشتم اما برای اینکه بیخیال گیر دادن بهم بشه و تعریف کنه یه گاز زدم که کارین گفت " به دفتر گروه سروش اینا حمله شد...دنبال امیر بودن... درگیری داشتیم... اما نداشتیم امیر را ببرن "

" درگیری؟"

" آره ... از ما نبودن ... باید به رها بگم ... فکر کنم گروه آخری که دنبالش بود باشن "

لقمه دوم را داد دستمو گفت " بدو ... "

اینو گفت و تله پورت کردیم . انقدر عجله یعنی اوضاع خوب نیست "

دوباره بیمارستان... هنوز تورج مرخص نشده که امیر... امیر رو تخت بود . هیچ جای بدنش زخمی نبود . کارین تو ذهنم گفت " طلسم شده بود. بانو نجاتش داد "

سروش کنار تخت امیر ایستاده بود . با دیدن ما سر تکون داد و گفت " هانی عجله کن. باید ببینیم نفر دوم که دنبالش هستن کیه "

با تعجب به کارین نگاه کردم که گفت "امیر را گرفته بودن که ما رسیدیم. نجاتش دادیم... نمیدونیم چرا دنبال امیر بودن اما امیر قبل بیهوشی گفت یه نفر دیگه هم هست. تو باید بخونی ذهنش را ببینی چه اتفاقی افتاده بود "

سر تکون دادمو رفتم سمت امیر . میدونستم با این حجم خاطرات مشترک کار سختی دارم. چشمامو بستمو تمرکز کردم ... ذهن امیر پر از خاطرات مشترکمون بود. معلوم بود زیاد به خاطراتمون فکر می کنه که تو این بخش حافظه اش قرار داره . اما چیزی که عجیب بود سارا بود. چرا سارا تو ذهن امیره . وقت نداشتم وارد خاطره سارا بشم. اما واقعا میخواستم بدونم امیر اونو از کجا میشناسه. باید بعد تموم شدن کارم دوباره خاطره امیر را چک کنم.

خاطرات مشترک به سرم هجوم میاوردن... بلاخره تونستم لحظات قبل بیهوشی امیر را پیدا کنم. دو نفر بودن که امیر را گرفته بودن.

منتظر بودن بقیه برسن . موبایل یکی زنگ خورد . با عصبانیت گفت " دختره را برا چی گرفتن . گفتم فقط دو رگه... باشه هر دو را بیارین "

اون یکی پرسید " شهاب را گرفت؟ "

شهاب... شهاب خودمون... دو رگه ؟

نفر دوم جواب داد " آره. حالا فقط مونده نفر سوم . اینو طلسم کن "

بعد گفتن این حرف امیر خاطره ای نداشت. چشمامو باز کردم. میدونم کارین تو ذهنم دیده بود . رو به سروش گفتم " نفر دوم شهاب که دو رگه است و نفر سوم هم هست که اسمش را نگفت . "

سروش با تعجب گفت " شهاب کیه؟ "

کارین گفت " یعنی شهاب خودمون منظورشه ؟ دورگه اما ! "

" نمیدونم رین. اما راجب یه دختر صحبت کردن. نکنه سارا باشه . یه چک میکنی شها و سارا کجان؟ "

" رها میدونه . اونم که... دردسره ارتباط باهاش "

سروش گفت " الف؟! ...بیچاره شدیم ... امروز مراسم دارن تا عصر نمیشه با اونا تماس گرفت "

کارین گفت " پس تو گروه ها اطلاع بدیم به اسم شهاب اگه گم شده دارن اطلاع بدن. "

سروش سر تکون داد. یاد خاطره امیر از سارا افتادم. به کارین گفتم " یه لحظه من یه چیزی چک کنم بعد بریم. سر تکون دادو من دوباره دست امیر را گرفتم. باز هم هجوم خاطرات

پراکنده . باز هم خاطرات مشترک. به سختی دوباره اون خاطره را پیدا کردم. تازه بود . مربوط به دیشب بود .
 باورم نمیشد .
 امیر خواب سارا را دیده بود.
 امیر... خواب کسی که تاحالا ندیده بود را دیده بود ... با تعجب برگشتم سمت کارین .
 میدونستم از تو ذهنم خونده. پرسیدم " یعنی ممکنه پیوند ذهنی باشه؟"
 کارین گفت " نمیدونم ..."
 سروش پرسید " چی شده؟"
 " سروش ... تو خاطره امیر دیدم خواب سارا را دیده. سارا یکی از ماست ...ممکنه امیر پیوند ذهنی با سارا برقرار کرده باشه؟"
 سروش با تعجب نگام کرد و گفت " شما دختره را میشناسین"
 سکوت شد... هیچکدوم جوابی نداشتیم. پس امیر برای همین امروز رفته بود گروه. که بگه خواب دیده و پیوند را حس کرده. اما سارا و شهاب عاشق هم بودن
 بلاخره کارین گفت " آره . سارا دوست دختره شهابه ... فکر کنم باید بریم وسط مراسم الف ها"

رها :::::::::::::::

وسط مراسم بودیم که از حلقه دست شهاب خطر را حس کردم. حتما اتفاق مهمی افتاده.
 کتابون هم حال درستی نداشت . نمیتونستم تنها بزارمش . به روی اشاره کردم بیاد کنار کتابون و خودم رفتم خونه شهاب . اما وقتی ظاهر شدم کسی اونجا نبود. همه چی بهم ریخته بود و جادو سیاه را حس میکردم.
 یعنی چطور شهاب را پیدا کردن.
 باید کار نفر آخر جادو سیاه باشه.
 سارا هم نبود. این قضیه را بدتر می کرد. برگشتم به مراسم اما کتی و رویا نبودن. سعی کردم فکر کتی را بخونم اما چیزی حس نکردم. این بیشتر نگرانم کرد. همه سر گرم مراسم بودن.

رفتم اتاق خودمون. کتی رو تخت بود و رویا کنارش نشسته بود. با تعجب منو نگاه کرد و گفت " چرا اینجوری شد؟ "

"نمیدونم. من رفتم که خوب بود رویا"

رفتم جلو و دست کتی را گرفتم. از چیزی که حس کردم حسابی شکه شدم. یعنی انقدر زود ... امکان نداره ... صدای در اتاق باعث شد از افکارم جدا شم.
"بیا تو"

نگهبان در وارد شد و گفت " قربان کارین مانا و سروش پارسا اومدن میگن خیلی واجبه باید شمارو ببینن "

تو این شرایط همین دو تا را کم داشتیم. " باشه الان میام. بگو بیرون عمارت بمونن "
سر تکون داد و رفت. با وجود اینکه میدونن امروز مراسم ماست و اومدن حتما خیلی مهمه. رو به رویا گفتم " مواظب کتی باش. ضعف کرده. به درمانگرا بگو بیان معاینه اش کنن تا من برگردم "

سر تکون داد و منم زدم بیرون .

کارین ::::::::::::::::::::

سروش قدم میزدمو منم به نزدیکترین درخت تکیه داده بودم که رها اومد. از چهره اش معلوم بود بی موقع اومدیم. اما خیلی ضروری بود. میدونستم فکر سروش را می شنوه . اما منو نه. سروش سلام کرد و گفت " میدونم وسط مراسم اومدیم. اما ... "

من ادامه دادم " یکی از اعضای دورگه مارو امروز صبح سعی کردن بدزدن اما تونستیم جلو اونارو بگیریم. حرف از یه دورگه دیگه به اسم شهاب بود. و یه نفر سوم که اسمش را نگفتن ... مشکوک شدیم به شهاب خودمون مربوط باشه. ازش خبر داری کجاست؟ "

رها مکث کرد . میدونستم داره فکر سروش را میخونه. بلاخره گفت " شهاب را دزدیدن. حلقه ای که بهش دادم را از دستش در آوردن و خونه خالی بود "

زیر لب گفتم " پس شهاب خودمون منظورشون بود "

رها گفت " سر نخى دارين؟ "

" فعلا نه اما شاید تو خونه امیر بتونیم چیزی پیدا کنیم "

رها گفت " اونجارو گشتم . چیزی نبود "

دوباره گفتم " منظورم چیزیه که هانی بتونه استفاده کنه موثعیت اونارو پیدا کنه "

رها با تعجب گفت " از رو اجسام؟ "

سر تکون دادم و گفتم " شاید . قطعی نیست " سروش گفت " هنوز نمیدونیم دو رگه سوم کیه... راستی شهاب دو رگه الف و... "

رها پرید وسط حرف سروش و گفت " دو رگه سوم میدونم کی میتونه باشه "

پرسیدم " کی؟ "

جواب داد " هانی را بیار تا ببرمتون اون خونه را بگردین. من میرم دنبال دو رگه سوم "

حالم از این حرکت های رها بهم میخورد اما بحث باهاش فایده نداشت تله پورت کردم دنبال هانی "

هانی.....:

کارین منو برد پیش رها و از اونجا با هم رفتیم خونه شهاب و سارا. تو سرم فقط سارا بود. چطور ممکنه عاشق یکی دیگه باشی و با یه نفر دیگه پیوند ذهنی برقرار کنی .

تو خونه شهاب دنبال چیزی گشتم که با اون از رو خاطره مشترک وارد ذهن شهاب بشم و صحنه دزدیده شدن را ببینم.

اما نمیشد . شاید چون هم زمان نبود . حتما باید یه نفر که تو اون زمان بود را داشتم. با صدای بلند گفتم " بی فایده است... اینجوری نمیتونم "

نگاه کردم دیدم کارین نیست. اطرافو نگاه کردم خبری ازش نبود. رفتم سمت سرویس ها که کارین را تو حمام پیدا کردم. " چی شده رین؟ "

" فکر کنم خون شهاب باشه ... احتمالا داشته ریش میزده "

کف حمام را نگاه کردم ریش تراش و چند قطره خون ...

کارین گفت " به نظرت با خون امکانش هست؟ "

"نمیدونم ... اما ... خیلی چندشه رین "

"هانی اگه با خون بتونی ..."

از خون متنفرم. اونم دست زدن به خون یه نفر دیگه رو زمین . نفس عمیق کشیدم. اگه بشه و من کوتاهی کنم و کسی بمیره ... زیر لب گفتم " باشه امتحان میکنم".
اولین بار بود که اینکارو کردم ...اما مثل یه اتصال نامرئی بود... انگار وصل شدم به شهاب...
داشت اینجا ریش میزد. صدای جیغ سارا را شنید . صورتشو برید . ریش تراش را انداخت.
دوئید تو پذیرایی . سارا دوئید بغلش . سه نفر با ماسک سیاه وارد خونه اونا شده بودن . ریختن سر شهاب . شهاب مقاومت کرد. حلقه تو دستشو در آوردن . یکی سارا را کشید . شهاب خیلی مقاومت کرد. یکی وارد شد و یه ورد خوند و خاطره شهاب تمام شد.
چشمامو باز کردم.

چیزی که بدرد ما بخوره نبود اما من تونستم. تونستم یا خون شهاب برم تو خاطره اش.

کارین گفت " تونستی هانی "

"آره...اما چه فایده "

دستش را آورد جلو . یه آدامس جوئیده شده بود.

"این چیه؟"

"آدم تو خونه ای که زندگی میکنه آدامس پرت نمیکنه... حتما مال یکی از اون چهارتاست"

حق با کارین بود . آدامس مال یکی از اونا بود. با خون شهاب و آدامس یکی از اونا باید بتونم برم تو ذهنش.

کتابتون :::::::::::::::

با درد بیدار شدم. حس تهوع شدید داشتم. چشمامو که باز کردم چهار نفر بالای سرم بودن. بی

رمغ گفتم " چی شده؟"

یکی از اون چهارتا گفت " چه حسی داری؟"

" بدن درد و تهوع"

"تهوع طبیعیه اما سر درد " اینو گفت و به بقیه نگاه کرد . صدای رویا اومد که گفت " اونم

طبیعیه... از دست رهاست "

با این حرف رویا اون چهارتا هم خندیدن و ازم دور شدن.
دلم میخواست بلند شم و رویا را نصف کنم.

یکی از اون چهار تا گفت " فعلاطبیعیه . اگه چیزی شد خبرمون کن " بعد همه از اتاق رفتن
بیرون.

حال نداشتم بشینم . به پهلو دراز کشیدم که حالم بدتر شد. دوباره برگشتم حالت قبل. چی
خوردم که اینجوری شدم. هیچی نخوردم. واسه همین. رویا اومد کنارم نشست و گفت "
چیزی میخوای؟"

"آره ..فکر کنم از گشنگی تهوع شدم"

نیش رویا باز شدو فقط نگام کرد . " چته رویا حال مسخره بازی ندارما "

" مسخره بازی چیه ... حامله ای "

با حرف رویا آب دهنم پرید تو گلوم و افتادم به سرفه . چی میگه دختره دیوانه . داشتم خفه
میشدم انقدر سرفه کردم.

"کتی بیا آب بخور . چقدر ذوق کردی حالا " آب را گرفتمو یکم خوردم. از چشمام اشک اومده
بود. اشکمو پاک کردم و گفتم " دیوونه ای به خدا . کی تو عاقل میشی "

خواستم یهکم دیگه آب بخورم که رویا گفت " دیوونه چیه رها حس کرد. درمانگر ها هم تائید
کردن "

تمام آب تو دهنم با فشار پاشیده شد رو رویا . اونم با جیغ بلند شد و ازم دور شد و گفت "
چته کتی تو ؟ نکنه نازا بودی؟"

"چی داری میگی رویا . من باردارم؟ من؟ "

وای سرم داشت گیج میرفت. این چه بلایی بود سرم میومد. آخه چرا . یهو پرت میشی تو یه
زندگی متفاوت . بهت میگن دیگه هر کار بخوای بکنی نیست حال هم حامله ام . درسته به
هانی حسودی میکردم . اما فکر نمیکردم وقتی برا خودم پیش بیاد اینجوری باشه ... خیلی غیر
قابل هضم بود . اصلا نمیتونم فکر کنم یه موجود دیگه درون من رشد کنه و من بخوام راجب
اون مسئول باشم. نه ...

نه...

من بچه نمیخوام..

بلند شدم از رو تخت که بخاطر سر گیجه مجبور شدم بشینم.

رویا دوئید سمتو گفت " چکار میکنی؟ چی می خوای بگو من بیارم "

"هیچی ...ولم کن... میخوام تنها باشم "

"تو حالت خوب نیست کتی . شوک شدی.. دراز بکش یکم استراحت کن "

با داد به رویا گفتم " بهت گفتم برو بیرون. میخوام تنها باشم. "

"نمیتونم البرز گفته بمونم "

"منم ملکه ام پس میگم برو "

رویا مکث کرد و نگاه کرد . بعد سر تکون داد و رفت بیرون. در را که بست دراز کشیدم رو

تخت. ناخداگاه زدم زیر گریه. من نمیخوام ...نمیخوام یه نفر را بیارم تو این دنیا.

کارین :::::::::::

هانی تونست با خون شهاب ذهنش را بخونه و این برام خیلی جالب بود. هر روز در حال پیشرفته. چشماشو بسته بود و تمرکز کرده بود تا پیدا کنه آدامس مربوط به کدوم بوده. دو نفر

را چک کرد اما نبودن. نفر سوم را داشت امتحان میکرد که تونست وارد ذهنش بشه.

فضایی که می دید را من تو ذهنش میدیدم. اینبار سالن نبود ... یه غار بود...یه غار واقعی

...هانی چشماشو باز کرد و رو به من گفت " حالا چکار کنیم؟ "

"باید به رها بگیم . با جادو سیاه ما نمیتونیم در بیافتیم "

" اما رها که پیدا کردنش با خدا... "

"من اینجام " جمله هانی تموم نشده بود که صدای رها حرفش را قطع کرد. رو به هانی گفت "

توانائیت واقعا خاصه... " بعد رو کرد به منو گفت " خیلی باید مواظبش باشی "

سر تکون دادم فقط. میدونم ... اما نمیدونم چطور. رها گفت " جاش کجا بود؟ "

هانی بلند شد و گفت " یه غار بود. کارین میتونه مارو ببره اونجا "

رها با تعجب به من نگاه کرد " جایی که ندیدی "

"تو ذهن هانی هم ببینم کافیه "

رها سر تکون داد و گفت " اول هانی را ببریم خونه "

"نه منم میخوام بیام "

"هانی نمیدونیم کجا ظاهر میشیم و تو چه شرایطیه . رها درست میگه امنیتت خونه بیشتره "

هانی رو کرد به رها گفت " اما نمیخوام کارین تنها بیاد "

"نگران نباش سالم بهت تحویل میدم "

رها :::::::::::::::

از توانایی این زن و شوهر در عجب بودم. چطور ممکنه انقدر خاص و متفاوت باشن. برا جالب

بودن. کارین تنها برگشت و گفت " خب ... دو رگه سوم را پیدا کردی؟ "

"حدسم درست بود. اما دیر رسیدم . اونم گرفتن "

"اون کی بود؟ "

"یه دختر دو رگه الف از اعضای گروه خودم . درست قبل رسیدنم بردنش "

"فکر میکنی چه هدفی دارن؟ "

از جواب دادن به سوال خوشم نمیادو اما کارین برام آدم جالبیه. مخصوصا که کتی انقدر

بخاطرش تلاش کرده دوست دارم بدونم چی تو کارین دیده. گفتم " حدس میزنم برای

آزمایش یه طلسم این کارو دارن انجام میدن "

"خب پس بریم قبل اینکه دیر بشه "

سر تکون دادم و کارین دستمو گرفت چشماش را بست و تمرکز کرد. چند ثانیه بعد تو یه غار

بودیم. سمت چپمون نور کم سو بیرون نشون میداد دهانه غاره و سمت راست صدای فریاد

میومد.

به کارین گفتم " بهتره تو برگردی . اینجا تماما جادو سیاهه "

"شاید بتونم کمک کنم "

"بیشتر بمونی نمستونم سر قولم به زنت بمونم "

سر تکون داد و غیب شد. رفتم سمت صدا . کم کم راهرو غار پهن شد و رسیدم به جایی که

نور آتیش روشنش کرده بود. وسط یه میز بزرگ سارا را گذاشته بودن و از دستاش خون

میچکید . شهاب بی هوش و ذنجیر شده کنار دیوار افتاده بود و اون دختر دو رگه هم کنار دیوار ذنجیر شده بود.

با جادو جلو خونریزی سارا را گرفتم. بیشترین کاری بود که از دستم بر میومد بدون جلب توجه. اینبار باید صبر کنم رئیس اصلی بیاد و یه جا نابودشون کنم. نمیتونم ریسک کنم و دوباره بخاطر نجات جون یه نفر این فرصت را از دست بدم.

دو نفر که کنار سارا ایستاده بودن متوجه توقف خون دستش شدن. اونی که کنار سر سارا بود . چشمای سارا و چک کرد و گفت " خب ... تمام خونش بود گویا . "

"خوبه . بندازش اون گوشه و دوتای دیگه را حاضر کن "

"مگه من نوکر باباتم. خودت این کارو بکن "

صدای خش داری که از سمت دیگه غار اومد هر دوتارو میخکوب کرد " کارتون را انجام بدین . الان رئیس میاد. همه چی میخواد برای مراسم آماده باشه "

کارین :::::::::::::::

وقتی برگشتم خونه دیدم هانی کنار پنجره استاده و داره به حیاط نگاه میکنه . میدونستم داره گریه میکنه. حس غم هانی را حس کردم.

"هانی "

برگشت سمتمو گفت " رین... این انصاف نیست ... "

"چی هانی؟"

" امیر... سارا و شهاب... "

" هانی ... حتما یه قضیه ای هست ما بی خبریم "

"اما رین...ممکن نیست ...من مطمئنم اونا عاشق همن "

رفتم کنارش و بغلش کردم . زیر لب گفت " رین... اعتراف میکنم ... از امیر بدم میومد...اما بخاطر کشتن هاتف ... راستش... دلم براش میسوزه... "

موهاشو بوسیدمو گفتم " منم ... خیلی بیشتر از چیزی که فکر کنی الان دلم براش میسوزه... چون حال الانش امیر را من کشیدم... "

"رین... تو غار چی شد؟"

"رها نداشت بمونم. تنها اونجاست..."

"یعنی چی میشه؟"

"باید منتظر بمونیم"

"رین... سرم داره میترکه"

"هانی امروز خودتو خیلی خسته کردی. دیگه بهشون فکر نکن"

"پس کمکم کن فکر نکنم"

رها:.....

سارا را بردن کنار دیوار و شهاب و دختره را آوردن روی میز سنگی وسط بستن. دور تا دور میز جام چیده بودن و خون سارا را داشتن میریختن تو جام ها.

رفتم بالای سر سارا. قلبش خیلی کند میزد. سعی کردم تا حدی که خطر رفع بشه حالش را بهتر کنم. ایستادمو منتظر موند تا همه جمع بشن.

روی زمین دور میز شمع روشن کردن و عقب ایستادن. میدونستم میخوان طلسم انتقال انجام بدن. دویست سال پیش خیلی به جادو سیاه و این طلسم ها همه علاقه داشتن. خیلی طول کشید تا تونستیم همه را از بین ببریم.

مثل علف هرز وقتی شروع کنن ریشه کن کردنشون سخت میشه. باید اینبار کار را تموم کنم. از سایه های رو دیوار مشخص بود که جمعیتی دارن وارد میشن.

جمعیت دور شمع ها ایستادن و بلاخره نفر اصلی اومد. میتونستم حسش کنم. قدرت و سیاهییش را حس می کردم. وقتی وارد شد مکث کرد و بعد چند لحظه به سمت من نگاه کرد. میدونستم منو نمیبینه اما حضورمو میتونه حس کنه.

به سمت من نگاه کرد و گفت "پس مهمون داریم"

تعلم نکردم و همه را محو کردم. اما در کما نا باوری دیدم هنوز جلوم ایستاده. لبخندی زد و گفت "دیر اومدی... خیلی دیر... اونا که نابود کردی جز یه لشکر بی خاصیت چیز دیگه ای نبودن"

چند قدم برداشت سمت منو گفت "من... به تنهایی... از تمام جادوی تو افرادت قوی ترم"

دستش را بلند کردو طلسم مرگ را رو من اجرا کرد .

با اینکه میدونستم رو من اثر نداره اما با جادو قبل رسیدن طلسم به من خنثی کردمش.

جلو چشماش ظاهر شدمو گفتم " تو بدون اون لشکر به قول خودت بی خاصیت کاری از پیش نمگیری."

بلند خندید و گفت " صد ساله من تنها همه کار هامو پیش بردم..." مکث کرد و دوباره گفت " چیه ... فکر نمیکردی نه؟"

بی تفاوت گفتم " نه واقعا ... فکر میکردم با تجربه تر باشی "

نگام کرد و چیزی نگفت . رفت سمت میز سنگی وسط و بدون نگاه کردن به من گفت " تو نمیتونی منو نابود کنی . همونطور که من نمیتونم تو را نابود کنم"

من میتونستم. میتونستم همین لحظه نابودش کنم...اما میترسیدم دوباره چیزی باقی بمونه...

گفتم " پس بیا توافق کنیم"

یه جام خون سارا را سر کشید و گفت " ام... خون سوپرنچرال... خیلی عالیه... البته به خون شما نمیرسه " رفت سمت دختره و دستشو برید و جام را گذاشت زیر مچ دستش.

جامش که پر شد اونو بلند کرد و به نشونه تعارف سمتم گرفت.

با جادو دست دخترها ترمیم کردم و گفتم " تو بقیه افراد جادو سیاه را به من بده منم بهت میگم مشکل طلسم تبدیلت کجاست.

چشماشو ریز کرد و با دقت نگام کرد و گفت " قبوله ... اما ... اول تو میگی "

به بقیه افراد فکر کرد و با خوندن فکرش من جوابمو گرفته بودم. دیگه بهش احتیاج نداشتم.

داشت جام خون را میبرد سمت لبش که محو شد.

مهم نیست چقدر جادوی سیاه قوی باشه ...در برابر جادوی سفید که از ذات طبیعتش شانسی نداره.

کتابتون :::::::::::

با نوازش کمرم بیدار شدم. دست رها بود. بدون نگاه کردن میفهمیدم. اول وجودم از آرامش پر شد اما بعد یاد اتفاقات چند ساعت پیش افتادمو سریع بلند شدمو دست رها را از رو تنم کنار زدم. پشتم رو تخت نشسته بود. با عصبانیت رو کردم بهش و گفتم " چرا...چرا اینکارو کردی؟" با تعجب نگام کرد و گفت " چکار؟"

"چکار؟ منو حمله کردی"

خندید و گفت " میبینم که خیلی خوشحالی"

دلَم میخواست رها را بزَنَم. انقدر بزَنَم تا خشمم آرام شه تا زمان برگرده عقب. رها داشت فکرمو میخوند و گفت " من مشکلی ندارم هرچقدر بخوای میتونی منو بزنی تا اعصاب آرام شه اما زمان به عقب بر نمیگرده."

رفتم سمت پنجره و سعی کردم با نفس عمیق خودمو آرام کنم. به جنگل پاییزی نگاه کردم و گفتم " رها من این بچه را نمیخوام...."

نفهمیدم کی و چطور رها رسید پشتمو منو برگردوند سمت خودشو با چشمای فوق عصبانی نگام کرد و گفت " دیگه چیزی نیست که تو تصمیم بگیری."

از ترس قلبم داشت از سینه ام میزد بیرون اما سعی کردم مخالفت کنم و گفتم " من آماده نیستم برا مسئولیت یه نفر دیگه"

یکم آرام شد و گفت "نه ماه وقت داری. آماده میشی."

"رها...منم حق دارم... این بدن منه ..."

"روزی که قبول کردی بمونی ... روزی که قبول کردی ملکه بشی باید فکر اینجارو هم میکردی"

درست میگفت ...اما فکر نمیکردم انقدر سریع

جواب فکرمو داد و گفت " منم فکر نمیکردم... اما هیچ اتفاقی بی دلیل نیست ... پس فکر سقط را هم از سرت بیرون کن"

میخواستم سرش داد بزَنَم. میخواستم جیغ بکشم و از دستش برم بیرون. میخواستم بشینم گریه کنم. اما رها با همون خشم و عصبانیت سرش را خم کردو افتاد به جون لبام.

مثل یه عروسک دوباره اختیار مغزو بدنم را از دست داد. دوباره سرا پا حس شدم. چه اهمیتی داره امروز یه سال دیگه. وقتی رها هست. وقتی دستای داغش رو بدنمه. وقتی حسش میکنم. هیچی اهمیت نداره جز این لحظه و جز این حال ما. دستمو بردم دور گردن رها و خودمو چسبوندم به بدنش.... تو یه لحظه لباس هامون محو شدن و داغی تنش را زیر تنم حس کردم. میخواستمش خیلی بیشتر از هر بار دیگه.

رها:.....

شهاب و بقیه را آوردم عمارت و سپردم به درمانگر ها. فقط میخواستم به کتایون سر بزدم و برگردم که با حرفاش و فکرهاش عصیتم کرد ... همیشه با هر اتفاقی میجنگه. هیچوقت منطقی نیست. هیچوقت شرایطو درک نمیکنه. نمیخواه پای تصمیماتی که خودش می گیره بمونه.

تنها راهی که برا آروم کردن خودم و کتی وجود داشت سک...س بود. تنها چیزی که بین ما بی دعوا مشترکه.

نمیخواستم بحث را ادامه بده. سرمو خم کردم لبشو خشن تر از همیشه بوسیدمو گاز گرفتم. یکم طول کشید تا با من همراه شه. اما کم کم دستاش روف دور گردنم. خودشو چسبوند به بدنم. منم بغلش کردم با دست راستم کمرشو نوازش کردم کم کم رفتم پایین تر. وقتی داغی بین پاهاش را حس کردم دیگه رو خودم کنترل نداشتم. لبشو ول کردم رفتم سراغ گردنش و کنار گوشش گفتم "میخوام جوری بک..نمت که دوباره حامله شی" با این حرفم آهش رفت هوا. خواست هلم بده و ازش دور شم که انداختمش رو تخت و رفتم روش. میدونستم با این حرفم شاکی شده اما دوست داشتم باهام بجنگه.

وقتی مشت میزنه به بدنم یا ناخوناشو تو تنم فرو می کنه بیشتر میخوامش. زیر گردنش را مکیدمو خودمو بین پاهاش جا کردم. با حرکت من آه کتی رفت هوا... این آه لذت بخش ترین صدای دنیاست.

.....

باورم همیشه سه ساعت از برگشتم گذشته ، کتایون لخت تو بغلم خوابیده، به کارین خیر ندادم و از حال شهاب هم بی خبرم.

کتایون زندگی منو بد آشفته کرده. بلند شدم و لباس پوشیدمو رفتم به شهاب سر بزنم.

امیدوارم دفعه بعد که بر می گردم اتاق کتی مثل یه گربه وحشی نیافته به جونم.

شهاب به هوش اومده بود. فقط یه طلسم روش بود و آسیب جدی ندیده بود . سارا بخاطر

خونی که ازش رفته هنوز بهوش نیومده بود . اما جای نگرانی نبود.

شهاب با دیدنم گفت " چی شده بود؟"

" برای یه مراسم جادو سیاه دزدیده بودنتون "

یکم مکث کرد و بعد گفت " الان همه چی رو به راهه؟"

" آره ... مشکل حل شد... خوبی خودت؟"

سر تکون داد و گفت " حق با تو بود ...نباید از اینجا میرفتم "

گفتم " حالا هم میتونین بمونین "

" میمونم... اما... بدون سارا"

" مطمئنی؟"

" مجبورم... میتونی حافظه سارا رو پاک کنی؟"

" خواب جفتش را دیده؟"

" رها. تو میدونستی؟" سر تکون دادم که گفت " چرا به من نگفتی؟ چرا نگفتی انقدر دیوونه

اش نشم... چرا نگفتی رها؟"

" چون سارا هم عاشقت بود... چون تلاشمو کردم بزاری بره اما نتونستی دل بکنی "

" اما حالا چی ... "

" حالا هم چیزی عوض نشده شهاب .سارا همچنان عاشق توئه ."

سرش را گرفت بین دستاش. دیدن شهاب تو این حال برام سخت بود. تنها چیزی که یه مرد را

به زانو در میاره عشقه یه زنه .

شهاب زیر لب گفت " نمی تونم قبول کنم ... اگه سارا با من بمونه نیرویی که داره را از دست

میده ... جفتی که براش بهترینه را از دست میده ... پیوند ذهنی که داره را از دست میده ... من

عاشق سارام... برایش بهترین را میخوام..." رو کد به من. چشماش خیس بود. اشک یه مرد دیدنش دردناک تر از مرگ اونه. چشماش را بست و گفت "میشه حافظه سارا رو پاک کنی؟ میشه منو فراموش کنه و بره دنبال زندگیش؟"

چیزی که میشنیدم باورم نمیشد. این گذشت زیادی بود... شهاب تحمل اینهمه درد را نداشت برا همین گفتم "اشتباه میکنی شهاب. تو بدون سارا دووم نمیاری. چرا میخوای بدون جنگیدن از دستش بدی؟"

شهاب سر تکون داد و گفت "جنگیدن؟ جنگیدن برای کی؟ خودم؟ یا سارا؟" از رو تخت بلند شد و رفت سمت پنجره. فکرش پراکنده بود. عشق چیز عجیبیه، چطور یه آدم مغرورو و خودخواه وقتی عاشق میشه زیر و رو مییشه و حالا دقدقه اش شادی و خوشبختی عشقشه. حتی اگه به قیمت شکستن خودش باشه.

شهاب بدون نگاه کردن به من گفت "من اینجا میمونم. شاید مثل تو دوباره کسی را پیدا کردم که قلبمو بلرزونه... اما نمیخوام سارا را از چیزی که سرنوشتشه جدا کنم." "شاید تو تو سرنوشت اونی ..."

"من تمام عمرم راجب اونا تحقیق کردم راجب روابطشون راجب بی نظیر بودن پیوند ذهنی بین دو جفت. راجب بهترین انتخاب بودن برای هم. راجب محبتی که به هم دارن... میدونم جفت سارا هر کسی که هست تا پای جون برای سارا میجنگه با من. میدونم اگه شانسی هم داشته باشم سارا به اون حس داره."

اهل حرف زدن نبودم. تا همینجام زیاد صحبت کردم. شهاب اون دفعه هم با حرف من راضی نشد. بحث با شهاب بی فایده. برای همین گفتم "میتونی بمونی. اما من حافظه سارا رو پاک نمیکنم."

برگشت سمتمو گفت "چرا؟"

"چون اونم حق انتخاب داره"

اینو گفتمو از اتاق زدم بیرون. یاد خودم افتادم. از دست دادن خیلی سخته...

کارین :::::::::::::::

از رها خبری نشده بود. دیگه داشتیم نگران می شدم. هانی تو بغلم خواب بود. دلم نیمخواست از کنارش تکون بخورم اما زنگ موبایلم باعث شد بلند شم . سروش بود .

" کارین چه خبر؟ "

" رها قرار بود خبر بده خبری نشده...امیر چطوره؟ "

"خوبه بهوش اومده... بهش گفتم شما جفتش را میشناسین "

"کاش فعلا نمیگفتی ... "

"تو که باید بدونی یه مرد دنبال جفتش چطوری میشه "

میدونستم منظورش چیه اما نمیدونستم سارا و شهاب را چکار کنیم. گفتم " باشه من سعی

میکنم با رها تماس بگیرم "

"باشه پس خبر بده "

"حله "

سریع لباس هام را پوشیدمو رفتم اتاق کار. امیدوارم رها جواب بده. خوشبختانه با فاصله چند دقیقه جواب داد و گفت میتونیم بریم ببینیمش. اما خواسته بود با هانی برم حتما. برام عجیب بود. یعنی از هانی چی میخواست.

برگشتم اتاق خودمون . هانی خواب خواب بود. شروع کردم به نوازش کمرش .

هانی :::::::::::::::

داشتم یه خواب عالی میدیدم. خواب میدیدم یکی داره ماساژم میده اما وسطش صدای کارین اومد . خواب و بیدار بودم. چشمامو باز کردم. رین داشت ماساژم میداد و صدام میکرد.

خمار گفتم " رین... بزار بخوام "

"پاشو رها میخواد تو رو ببینه. "

"رین... بگو بعدا بیاد منو ببینه "

"هانی... فکر کنم راجب شهاب و سارا... و امیر البته...اونم بهوش اومده خب سارا رو می

گیره "

با این حرف کارین خاب از سرم پرید. شهاب، سارا، امیر... این وسط یکی حتما دلش میشکته. بلند شدم و رفتم سمت حمام. کارین با چشماش باز داشت منو میخورد. تو ذهنش گفتم "سریع، یه بوس کوچولو، فقط بغل، همه تعطیله."

اینو گفتمو رفتم داخل حمام و در را بستم. برگشتم سمت دوش که دیدم کارین با یه لبخند شیطون وایساده رو به روم و گفت "اصلا خودت یه کاری میکنی آدم بخواد" تقصیر خودم بود. نباید لخت جلوش رزه می رفتم. لبمو گاز گرفتم که چشماشو ریز کرد و اومد جلو تر... قلبم تند میزد... کارین گاهی مثل شکارچی میشد و منم شکار. دستشو آورد سمت سینه ام. منتظر لمس داغی دستش بودمو چشمامو بستم که با صدای موبایل کارین هر دو پریدیم. از فرصت استفاده کردم و رفتم زیر دوش.

کارین خواست بازومو بگیره و مانع تکون خوردنم بشه اما از دستش در رفتم. اونم موبایلشو از جیبش در آورد و گفت "رادینه... کلا مزاحم" اینو گفتو از حموم رفت بیرون. اگه رادین زنگ نمیزد تا دو ساعت دیگه هم نمیرسیدیم به رها. سریع دوش گرفتمو لباس هامو پوشیدم. موهام خیس بود اما وقت نبود. برای فهمیدن ماجرای امیر دل تو دلم نبود.

اول عاشق من شد که جفت یکی دیگه بودم. حالا عاشق سارا شد که اونم عاشق شهابه... درسته اخلاق های مزخرف و چرتی داره اما... اما حق هیچکس درد عشق نیست. داشتم موهامو گیس میکردم که کارین با نیش باز اومد. فکر میکردم بخاطر از دست دادن این موقعیت شاکیه الان اما برعکس حسابی کیفش کوک بود. با تعجب پرسیدم "چی شده؟ رادین چی گفت؟"

اومد جلو و لوپمو بوسید و گفت "هیچی... آماده ای بریم" مطمئن بودم یه برنامه داره که اینجوری مشکوک میزنه. اما امیر و سارا مهم تر بودن. برا همین بیخیال کارین شدم و گفتم "میشه قبل رها بریم پیش بانو" "بانو؟ چرا؟"

"میخوام راجب حسی که تو شهاب و سارا دیدم بپرسم"

"خب... نمیدونم... بریم ببینیم بانو هست"

اینو گفت و دستمو گرفت و تله پورت کرد. بر عکس دفعات پیش بانو انگار منتظر ما بود. چون دقیقا تو سالن تلهپورت نشسته بود.

کارین گفت "سلام بانو. ببخشید این چند وقت زیاد مزاحمت میشیم" منم سلام کردم که بانو جواب داد "خوبه... از تنهایی در میام.. خب سوال اینبارتون چیه؟...بیاین پیشم بشینین"

رفتیم رو برو رو بانو نشستیم رو همون کاناپه قبلی و گفتم "بانو... امیر را یادته؟"

بانو خندید و گفت "آره هنوز انقدر پیر نشدم امیر را یادم بره"

خندیدمو گفتم "خب...اون نیرویی نداشت با اینکه دو رگه بود. اما الان خواب جفتش را دیده...ممکنه؟"

بانو لبخند زد و گفت "هر چیزی ممکنه دخترم. هر چیزی"

"خب آخه...آخه خواب کسی را دیده که عاشق یکی دیگه است...یعنی جفت یه دور رگه الفه"

"از کجا میدونی؟"

"ام... من ذهنشون را خوندم ... عشق بین اونارو حس کردم...واقعا عاشق هم بودن"

بانو با محبت گفت "عشق یه جوشش کوره ... دوست داشتن از عشق برتره دخترم"

"متوجه نشدم"

کارین گفت "یعنی سارا عاشق یکی میشه اما یکی دیگه را دوست داره"

تازه متوجه منظور بانو شدم...شرایط و نیاز سارا به یه محافظ به کسی که نجاتش بده باعث

شد عاشق شهاب بشه... زیر لب گفتم "یعنی عشق سارا به شهاب از بین رفتنیه؟"

بانو گفت "عشق به شرایط وابسته است در حالی که دوست داشتن بی قید و شرطه..."

سکوت کردم به حرف بانو فکر کردم. عشق وابسته به شرایطه...یعنی با خیانت میتونه از بین بره در حالی که دوست داشتن میمونه. یعنی این؟

کارین جواب ذهنمو داد و گفت "تقریبا... دوست داشتن تا ابد تو قلبت میمونه اما عشق به مرور زمان از بین میره"

"من از کجا باید تشخیص بدم حس سارا عشق بود یا دوست داشتن؟"

بانو گفت "تو نمیتونی دخترم...اونا خودشون باید تشخیص بدن."

زیر لب گفتم "سخته...کاش دل هیچکدوم نشکنه"

بانو خندید و گفت "زندگی پر از دل شکستنه...مهم اینه دلت گرم باشه"

حق با بانو بود. سختی های زندگی بلاخره میگذره . در نهایت این ما هستیم که با یه کوه
خاطره می مونیم . مهم اینه دلمون گرم باشه...با کارین نگاه کردم. بهم لبخند زد. تو ذهنم
گفت "دلگرمی منی"

دلم میخوابم بغلش کنم و ببوسمش اما فقط لبخند زدم. تو هم دلگرمی منی آقای مانا.

بانو گفت "خب دیگه سوالی نداری؟"

پرسیدم "حس امیر و سارا دوست داشتن میشه؟"

"نمیدونم دخترم... ما نمیدونیم و نمیتونیم بفهمیم"

سر تکون دادمو بلند شدم. دیگه سوالی نمونده.

کارین ::::::::::

از پیش بانو تله پورت کردیم پشت دروازه اصلی عمارت و منتظر اجازه ورود شدیم. بلاخره در

باز شد و وارد شدیم. هانی گفت "نمیدونم چرا اینجا میایم یه ترس بدی وجودمو میگیره"

"طبیعیه"

"چرا؟"

"چون اینجا قلمرو یه گروه دیگه است ما نباید اینجا باشیم و غریزی همه ما حس خوبی به

زمین اینا نداریم"

"چه جالب... یعنی سارا هم نداره؟"

"نه ... اونم نداره ..."

"رین چطور من نفهمیدم اون یکی از ماست؟"

"چون هنوز ۱۸ سالش نشده بود..."

"یعنی چه نیرویی داره؟"

خواستم جواب بدم که با رسیدن به اتاق رها دیگه بیخیال شدم. وارد اتاق رها شدیم.

کتایون و رها رو به رو ما نشسته بودن. به هم سلام کردیم و نشستیم. رها گفت " دیر کردین "

" باید میرفتیم پیش بانو... تو غار چی شد؟ "

" همه چی خوب پیش رفت. شهاب و بقیه هم خوبن "

هانی گفت " میشه بینمشون؟ "

رها بلند شد و رفت سمت پنجره و گفت " آره ... بعد صحبت کتی "

با تعجب به کتایون نگاه کردم... چی میخواست بگه... کتایون که تا الان ساکت بود گفت "

کارین... من ... من میدونم خیلی بهت بد کردم دلن را شکستم... میخوام ازت معذرت خواهی کنم... میخوام منو ببخشی... "

از این حرف کتایون تو شوک بودم . خواستم جواب بدم که دستشو آورد بالا و جلو حرفمو گرفت و گفت " من خیلی اشتباه کردم. میدونم هر چی بگم کارم توجیح نمیشه... اما تو برام مثل یه حامی بودی... همیشه همامو داشتی اما من بیشتر میخواستم. همه دوستت داشتنو من میخواستم تو مال من باشی. ... از وقتی یادمه... نمیدونم چند سالم بود اما تمام دوران کودکیم، نوجوونی و جوونیم همه با فکر اینکه چطور تمام توجهت مال من بشه چطور عاشقم بشی گذشت. میدونم ... میدونم خیلی اشتباه کردم... میدونم چقدر عذابت دادم... میدونم بدترین کار عمرم سو ایتفاده از مستی تو اون شب بوده... اما ازت میخوام منو ببخشی. واقعا شرمنده ام "

هنگ بودم. مغزم جواب نمیداد. کتی چی میگفت. انگار یه نفر دیگه جای کتایون همیشه مغرور و کله شق نشسته بود.

کتی دوباره گفت " میتونی منو ببخشی رین؟ "

به صدلیم تکیه دادمو گفتم " کتی... درسته ازت خیلی شاکی بودم و هستم... اما خیلی وقته

بخشیدمت... یعنی هیچوقت ازت کینه نداشتم... تو مثل خواهر کوچیک منی... "

سکوت شد تو اتاق . دست هانی که تو دستم بود را نوازش کردم. ذهنش را بسته بود و نگرانش بودم. میدونستم از کتایون خیلی ناراحته... بخاطر همه چی ..

کتی برگشت سمت رها و رها را نگاه کرد. اونم گفت " کتی... فکر میکنم باید از هانی بخوای ببخشه تو را "

کتی با تعجب برگشت سمت هانی و گفت " اون کسی که دلش از من شکسته... " هانی به کتی نگاه میکرد و چیزی نمیگفت . رها گفت " آره... " هانی گفت " چرا یهو به فکر بخشیدن افتادی " کتی با بغض گفت " چون ... چون تازه فهمیدم چکار کردم... " هانی بلند شد و گفت " هر بار میبینمت تنها چیزی که میاد تو ذهنم خاطرات مشترک تو و کارینه ... خاطراتی که تو ذهنت خوندمو روحمو آزار میده. خاطراتی که هر بار با یادآوری اونا قلبم میشکته... میدونم شاید کارین فقط با تو نبوده... اما فقط تو بودی بین بقیه که برای کارین واقعا مهم بودی و تو از این حس کارین سو استفاده کردی... تو از شوهر من سو استفاده کردی ... من حس وحشتناکی بهت دارم که نمیتونم حتی توصیف کنم. " اینو گفت و رفت سمت در . منم بلند شدم و دنبالش رفتم. باورم نمیشد هانی انقدر در عذاب بود. فقط مقصر کتی نبود تو این حس بد هانی منم مقصر بودم.

رها:.....

میدونستم اینجوری میشه... تو نمیتونی دل یکی را بشکنی و بعد فقط بگی ببخشید اشتباه کردم. نمیتونی خنجر بزنی و بعد با حرف بخوای دردی که ایجاد کردی را التیام بدی. اما کتابیون باید خودش تجربه میکرد. همه ما عواقب اشتباهاتمون را میبینیم. شاید دیر تر یا زودتر اما بلاخره می بینیم. رفتم کنار کتی . اما بغلش نکردم. خودمم هنوز بخاطر رفتاری که داشت ازش ناراحت بود. دستمو گذاشتم رو شونه اش. به در خیره بود و اشک میریخت. زیر لب گفتم " این اولین تلاشت بود... راه زیادی داری تا بخشیده شدن " بدون اینکه جواب بده منم از اتاق زدم بیرون. کارین و هانی تو حیاط ایستاده بودن. هانی پشت به من بود کارین بازو هانی را گرفته بود و داشت باهاش صحبت میکرد. میدونم اونم تو شوک بود.

گفتم "اگه میخواین شهاب و سارا را ببینین با من بیاین."

کارین به منو بعد به هانی نگاه کرد. هانی سر تکون داد و اومدن سمتم. چشمای هانی سرخ بود. امان از اشک زن ها.

هانی.....

خیلی سعی کردم خودمو کنترل کنم. اما موفق نبودم. تو دلم از کتی پر بود. هر بار دیدنش برام سخت بود. ناراحت بودم از حرفایی که زدم اما حالا که گفتم دلم سبک تر بود. حال کارین میدونه حس منو... امیدوارم ازم ناراحت نباشه. ذهنشو بسته بود و میترسیدم خودم ذهنش را بخونم. نمیخوام بدونم به چی فکر میکنه. گاهی برای آرامش ندونستن بهتر جواب میده. رسیدیم به اتاقی که شهاب و سارا بودن.

وارد که شدیم سارا را دیدم روی تخت بیهوش بود. شهاب کنار پنجره ایستاده بود و بیرون را نگاه میکرد. با ورود ما برگشت و با تعجب نگامون کرد. کارین گفت "هانی میخواد ذهن سارا را بخونه"

شهاب گفت "بخاطر خواب جفتی که دیده؟"

با تعجب گفتم "خوا امیر را دیده؟"

شهاب گفت "پس اسمش امیره... " دوباره برگشت سمت پنجره. کارین گفت "سارا چی گفت راجب امیر؟"

شهاب بدون نگاه کردن به ما جواب داد "اون شب داشتم به معصومیتش تو خواب نگاه میکردم که یهو از خواب پرید و با تعجب نگام کرد... وقتی ازش پرسیدم چی شده جواب نداد... اصرار کردم تا گفت یه خواب عجیب دیده... خ.اب یه مرد که تا حالا ندیده اما حس فوق العاده آشنایی بهش داشته... انگار تمام عمر میشناخته... تا صبح بیدار بود. هر دو به یه چیز فکر میکردیم... اما میترسیدیم به زبون بیاریم... بعدشم که این اتفاق افتاد."

همه ساکت بودیم که شهاب گفت "تنها دلیل زندگیمه... میخوام با کسی باشه که براش مناسب تره ..."

ناخداگاه گفتم "از کجا میدونی براش مناسب تره؟"

" چون جفتشه "

رها گفت " میتونه جفت تو هم باشه "

دوباره گفتم " اولین بار که ذهنتون را خوندم متوجه عشق سارا بهت شدم...اون بهت حس داره "

"میدونم ...اما کافی نیست... من اولین تجربه سارا بودم. من از اون باند نجاتش دادم ... حس سارا به من بخش زیادی به این خاطه . بخش زیادی بخاطر تنها بودنش بود که من میخواست...میدونم اگه آزاد بود و در شرایط ایده آل انتخابش من نبودم. هرچند انتخاب من همیشه اون بود..."

شرایط بدی بود. با حرفای شهاب چشمام داغ شده بود . نمیدونستم چی بگم. رفتم سمت سارا. باید ذهنشو بخونم بینم حدس شهاب درسته یا نه

دست سارا را گرفتم. ذهنش آروم بود بخاطر بی هوشی . سعی کردم خاطره اون شب را پیدا کنم.... وقتی امیر را دید تو خواب... حسش ترکیب کنجاوی و ... اوه ...پس شهاب درست میگفت... کنج کاوی و دوست داشتن...مثل حسی که اون روز به شهاب داشت...

سارا با ترس از خواب پرید با دیدن شهاب حس کرد به شهاب خیانت کرده . اونم راجب پیوند ذهنی میدونست . شک کرده بود ... تو ذهنش رابطه اش با شهاب را مرور میکرد. حسی که به شهاب داشت احساس پناهش بود . اما تا قبل اینکه حس کنه تو این دنیا کسی هست که اونو میخواد. حالا سارا سر دو راهی بود.

میخواستم تمام افکارش را بخونم. اما انقدر زیاد بود که دست کشیدم. اصل قضیه مهم بود که حالا میدونم. دست سارا را ول کردم و چشمامو باز کردم.

شهاب انقدر مطمئن بود که حتی برنگشت سمتم. اما چون ذهنم بسته بود کارین نمیدونست و پرسید " چی دیدی؟ "

" سارا سر دوراهیه..."

کارین گفت "اما فقط یه بار خواب امیر را دیده..."

"اون خواب و اون حسی که تجربه کرده باعث شده به احساسش راجب شهاب شک کنه... متاسفم اما انگار حق با شهابه... سارا بخاطر شرایطی که توش بوده عاشق شهاب شده..." گفتنشم دردناک بود.

شهاب برگشت سمت رها که تا الان فقط گوش میداد و گفت "خواهش میکنم حافظه اش را از من پاک کن..."

با تعجب برگشتم سمت رها... که شهاب دوباره گفت "حافظه منم از سارا پاک کن..." رها گفت "نه..." اینو گفتو از اتاق خارج شد.

کارین رو به شهاب گفت "صبر کنیم سارا به هوش بیاد و خودش انتخاب کنه" شهاب گفت "من طاقت ندارم. میشه سارا را ببرین. اگه خواست برگرده پیش من بزشکردونین... هر چند شک دارم."

دلَم بی نهایت برای شهاب میسوخت... شاید سارا حسش به شهاب عمیق نبود اما چیزی که مسلم بود حس شهاب به سارا است...

کارین.....

با اجازه رها و بنا به اصرار شهاب سارا را آوردیم اینجا... اتاق ریکاوری گروه امیر ... باورم نمیشد... امیر بالای سر سارا ایستاده بود و زل زده بود بهش. همونجور که آخرین بار هانی را نگاه میکرد... یعنی بلاخره خیال من راحت میشه و امیر از هانی دل کنده؟! اعتراف میکنم با وجود ناراحتیم بخاطر شهاب اما از این بابت خیلی خوشحال بودم.

هانی بازومو گرفت و گفت "بیا ما بریم ... خیلی خسته ام"

هنوز جواب نداده بودم که سارا چشماشو باز کرد و بعد چند بار پلک زدن به امیر نگاه کرد. با دیدن امیر قیافه اش متعجب شد و گفت "دارم خواب میبینم؟"

امیر گونه سارا را نوازش کرد و گفت "نه..."

سارا دستش را گذاشت رو دست امیر. بعد چند لحظه گفت "چطور ممکنه؟ من یکی از شمام؟"

اینبار من جواب دادم "آره ... تو از مایی."

سارا نشست و گفت " پس شهاب کجاست؟"

هانی گفت " شهاب موند پیش الف ها... جایی که بهش تعلق داره"

"پس... پس من چی؟"

امیر گفت " سارا... با این حرف امیر سارا برگشت سمتش که امیر ادامه داد " ما جفت همیم "

"میدونم ... اما شهاب چی میشه؟!"

همه سکوت کردیم . جوابی نداشتیم. سارا دوباره گفت " میخوام باهش صحبت کنم." بعد رو کرد به امیر و گفت " من حتی اسمتم نمیدونم "

"امیر"

سارا سرش را انداخت پائین و زیر لب تکرار کرد "امیر..."

بعد رو کرد به امیر و گفت " چرا یکسال پیش ندیدمت ..."

تو ذهن هانی گفتم " بریم تنها صحبت کنن."

سر تکون داد و از اتاق اومدیم بیرون که گفت " باید شهاب را بیاریم اینجا... باورم نمیشه... شهاب خیلی گناه داره "

"هانی بعضی وقتا واقعا سخته. اما آخرش مهمه. کاری که درست نیست ، انتخابی که اشتباست ، ادامه دادن و اصرار روش اشتباه تره . هرچقدرم تلخ باید قبول کرد. شهاب اینو درست فهمید... مسلما یه نفر هست برای شهاب از همه نظر مناسب و عاشق . فقط باید صبر کنه."

"حق با توه ... باید صبور بود... مثل تو که هفت سال برای من صبر کردی "

بغلش کردم موهایش را بوسیدمو گفتم " آره . مثل تو"

سه سال بعد ::::::::::::::

کتایون ::::::::::::::

لباس مراسم را پوشیدمو رفتیم سمت حیاط . امسال... امسال زمین منم برکت داره... بلاخره هانی منو بخشید ... خیلی خوشحال بودم . انگار یه بار سنگین از دوشم برداشته شده بود.

رسیدم به حیاط. همه منتظر من بودن. باراد تو بغل رها بود . با دیدن من دستاشو آورد سمتم که بیاد بغلم.

رها گفت " بغل مامان نه تا چهار ماه دیگه "

رویا اومد جلو و باراد را بغل کرد و گفت " بیا بغل عمه . منو تو برا خودمون یه جای خوشگل وایسیم "

باراد گفت " اونجا ... اونجا "

" باشه عمه . اونجا وایمیستیم "

رها گفت " آماده ای "

آماده؟ هیچوقت انقدر آماده نبودم. سه سال گذشته تمام تلاشمو کردم آدم بهتری باشم. همسر بهتری برای رها. مادر خوبی برای باراد. دختر خوبی برای مادرم و ملکه خوبی برای الف ها. خیلی تغییر کردم. من دیگه کتابون قبل نیستم. امروز میخوام نتیجه تلاش هامو ببینم. امروز تو جشن برکت بهار میخوام بارون را حس کنم...

زیر لب گفتم "آمادا ام "

رها خم شد و لبمو بوسید. لبای داغش تمام کجودمو گرم کرد. رها تو جمع منو بوسید...خدای من...پس قانون نبوسیدن تو جمع چی میشه!؟

فکرمو خوند و سرشو برد عقب و جواب داد " یادت رفت ها. غدغن مگه اینکه من بخوام "

دلم میخواست دوباره ببوسمش اما فکرمو خوند و گفت " دیگه کافیه. وقت مراسمه "

همه ایستاده بودن طبق روال و رها دعای برکت بهار را شروع کرد به خوندن. همه زیر لب همراهیش کردیم. اینبار نور به شکل جوونه های تازه از زمین بین همه جفت ها بلند شد و تا آسمون رفت.

ابر شد و آسمون را گرفت.

بلاخره آسمون بارید.

اولین قطره بارون خورد به صورتم .

از شوق اشکام سرازیر شد .

سرم و گذاشتم رو سینه رها و گفتم " ممنونم... " ممنونم که منو تغییر دادی. ممنونم که با تموم کله شقی و خودخواهی هام منو خواستی و تحمل کردی. ممنونم بخاطر پسری که داریم. بخاطر دختری که قراره بیاد.

دوستت دارم رها .

میدونستم فکرتمو داره میخونه. موهامو بوسیدو پشتمو نوازش کرد و گفت " منم ... "

امیر :::::::::::::::

نمیفهمم چرا آخه. چرا آخه من. چرا سر بقیه این بلا نمیاد. من چه گناهی کردم . چند برگ دستمال کاغذی برداشتمو ادرار کسرا را از رو صورتم پاک کردم. آخه این بچه فقط موقع

پوشک عوض کردن رو من باید جت هوایی بزنه؟!

سارا از در اومد تو و با دیدن این صحنه زد زیر خنده و گفت " بازم ؟ اصلا شانسه توئه امیر ها " "از بس باباش دا دوست داره "

"آرهههه دلتو خوش کن به همین "

پوشک کسرا را بستمو سارا بغلش کرد تا بهش شیر بده.

سینه اش را در آورد که متوجه نگاه من شد و گفت " امیر به خدا یه بار دیگه به غذای بچه ام شبیخون بزنی ... "

پریدم وسط حرفشو گفتم " باشه .. باشه ... تسلیم. اون از کسرا اینم از مامانش. هیچکس منو اینجا دوست نداره. "

"مظلوم نمایی نکن الکی . بیا یکم شونه هام را مساز بده شاید بهت جایزه دادم "

خندیدمو رفتم پشت سارا روی تخت نشستم. آروم همینطور که سارا در حال شیر دادن به کسرا بود شرو به مساز کتفش کردم.

هیچکقت فکر نمیکردم بعد هانی بتونم عاشق کسی بشم. اما سارا ... از اون شبی که خوابش را دیدم تا روزی که راضی شه مال من شه هزار بار مردمو زنده شدم.

بهش فرصت دادم بین منو شهاب انتخاب کنه. اما هر دو تامون را دو زمین و هوا نگه داشته بود. بلاخره با ورود مهسا به زندگی شهاب ،خیال سارا راحت شد و به من جواب مثبت داد.

کسرا تو بغل سارا خوابش برده بود. سارا بلند شد و آروم کسرا را گذاشت رو تختش.

منم از فرصت استفاده کردم دستشو کشیدم سمت خودم. اوند روم و گفت " مسازت خوب نبود امیر. "

"امکاناتم کم بود "

"امکانات؟"

"آره. لباساتو در بیار. دمر دراز بکش اینجا یه ماساژ تایلندی را تجربه کنی"

چشماشو ریز کرد و گفت "اونوقت از کجا بلدی؟"

"تو چکار داری. آماده شو تا من پیام"

"کجا میری؟"

"تو آماده شو تا من پیام"

رفتم سر وسایل کسرا و روغن بچه را برداشتم. اومدم اتاق دیدم سارا با لباس زیر دراز کشیده رو تخت.

خودمم لباسامو در آوردم که گفت "چکار میکنی؟ پس ماساژ چی"

"لازمه ماساژه. حalam انقدر وول نخور که استاد ماساژ اومد"

روغن بچه را ریختم رو بدن سارا و از کتفش شروع کردم رفتن سمت کمرش. از حالت

صورتش معلوم بود خوشش اومده. به لباس هاش دست زدم. از کمرش پائین تر رفتم.

رفتم از انگشتای پاش شروع کردم نرم نرم اومدم بالا. اما بازم تا انتهای رون پاش رفتمو به

بقیه دست زدم.

سارا همیشه داغ و آماده بود. خیسی بین پاهاش که از گوشه شورتش معلوم بود نشون میداد

این بارم منتظر منه.

خم شدم و انتخای رونش را بوسیدمو گفتم. "جووون"

آهی گفت و منتظر بود.

دوباره گفتم "بچرخ ادامه ماساژ"

"نمیخواه امیر..."

"نه باید تا آخرش برم"

چرفیدو دست انداخت گردنمو منو کشید سمت خودشو گفت "تا آخرش برو خوب"

میدونستم منظورش چیه. وزنمو انداختم روش و لبشو بوسیدمو تو ذهنش گفتم "اون که صد

در صد"

کارین :::::::::::::::

هانی با لیلا رفته بود خرید و منو با زلزله ها تنها گذاشته بود. همیشه دلم ۴ تا بچه میخواست اما الان میبینم چقدر خوبه هانی جلومو گرفت . مانی دوئید اومد سمتمو گفت " بابا ... نیما به من نمیده " دوباره شروع شد. تمام چیزهایی که یه دونه هست تو خونه سرش دعوا میشه. از اسباب بازی تا تلویزیون و گاز . "چیو نمیده ؟" بلند شدمو دست کوچیکش را گرفتم و دفتم سمت اتاق بچه ها. نیما وسط اتاق نشسته بود و یه شورت هانی دستش بود. تا منو دید گفت " مال خودمه . اون زیر بود " با دست به چادر عروسکی گوشه اتاق که با هانی براشون درست کردیم اشاره کرد. ای وای ... اون شب که داشتیم این جادر را درست میکردیم. پسرا پیش بابا اینا بودن و من تو چادر ترتیب هانی را دادم که باعث شد کلا خراب شه و مجبور شیم از اول درستش کنیم. شورت هانی از اون شب اینجا مونده پس ... رو به نیما گفتم " اونده بده بابا تا بهت یه چیز بهتر بدم . مشتش را محکم کرد و گفت " نمیخوام. دوستش دارم " "ای ورپریده به بابات رفتی شورت زنونه دوست داری " با این حرفم مانی گفت " منم شوت زنونه میخوام " نیمام گفت " شوت زنونه مال منه " اوه اوه . شوت زنونه . لغت جدید یاد گرفتن . کلکم کنده است. رفتم اتاقمون و یه شورت دیگه هانی را برداشتم و دادم به مانی . "بیا اینم شوت تو " چشماش برق زد و ازم گرفت و گفت " منم شوت زنونه دارم " "اینجا چه خبره کارین " آه ... رئیس اومد . قبل اینکه بخوام جواب بدم پسرا دوئیدن سمت هانی و گفتن " مامان شوت منو ببین "

با دست صورتمو گرفتمو پیشونیمو مالیدم و گفتم " شورتتو تو چادر عروسکی پیدا کردن

سرش دعوا بود مجبور شدم یکی دیگه هم بدم آروم شن "

"رین یعنی راه دیگه نبود. شورت من آخه؟! "

"تقصیر خودت بود اونجا جا موند"

"تقصیر من؟! "

صدای رادین اومد که گفت " خب حالا یه شورته دیگه انقدر دعوا نداره . اصلا میخواین

شورتای منو بدین پسرا"

با صدای رادین پسرا هانی را ول کردن و دوئیدن سمت اونو نیما گفت " عمو شوت منو ببین "

مانی گفت "عمو منم شوت دارم."

نیما: "شوت زنونه "

مانی: "مثل بابارادین خندید و گفت " عمو فداتون شه انقدر نمکین.... کفترای عاشق من دو

قلوهارو میبرم یه سر پیش بابا. باز شورت مورت اینجا پراکنده نکنینا. زشته جلو بچه " اینو

گفت و غیب شد.

رو به هانی گفتم "این رادین از کجا پیداش شد."

" منو آورده بود.... آبرو نموند برامون دیگه "

رفتم سمتشو کشیدمش تو بغلمو گفتم "بیخیال . اون که خیلی وقته رفته "

هانی خندید و اومد سمت لبم که یهو خشک شد و گفت "رین با شورتای من رفتن خونه بابات

"

"اوه اوه یا خدا... الان میرم میارم "

تله پورت کردم خونه بابا. امان از این زلزله ها

شهاب ::::::::::::::::::::

از پنجره به دریای رو به رو نگاه کردم. خیلی آبی و آروم که انگار واقعی نیست...

آب مثل نیروی سارا... پاک و پاک کننده... زندگی بخش و در عین حال غرق کننده... یه بخش

از وجودم تا همیشه مال سارا میمونه.

هرچند الان با وجود مهسا دیگه حس نمیکنم قلبم تهی شده اما ... اما سارا را نمیتونم فراموش کنم.

فکر میکردم بعد پیوند ذهنی با امیر دیگه نمیبینمش . اما برگشت پیشم. برگشت و گفت قلبش دو تیکه داره میشه ...
گفت میخواد تنها باشه . نه من ... نه امیر... واقعا هم تنها بود... تا بلاخره مهسا وارد زندگیم شد.
یه دو رگه دیگه مثل من.
یه تنها و سرگردون دیگه مثل من.
یه دل شکسته دیگه مثل من.

ما برای هم مرحم شدیم. درمون شدیم. هر دو دنبال آرامش بودیم پس قلمرو الف ها را ترک کردیم و اومیم اینجا. همیشه خونه کنار دریا رو دوست داشتم و عاشق جنگل هم بودم. پس کجا بهتر از رامسر. تو جنگل بشینی و دریارو ببینی. اینجا بهشت ماست.
"پس اینجاایی؟"

با صدای مهسا برگشتم سمتش که گفت "میز صبحانه را چیدم"
"کی بیدار شدی؟ میخواستم برات تو تخت صبحانه بیارم"
خندید و گفت "تو بیای تو تخت که به صبحانه ختم نمیشه" اینو گفت و رفت طبقه پائین.
منم رفتم دنبالش . کنار کونتور ایستاده بود و از تو یخچال کره در آورد.
رفتم سمتشو کره را از دستش گرفتمو گذاشتم رو کنتور. بغلش کردم و بی مقدمه لبشو بوسیدمو گفتم "حالا که صبحانه تو تختخواب نشد . سکس رو میز صبحانه که میشه"
چونه ام رو بوسید و گفت "اممممم ... " دستشو برد داخل شلوارمو گفت "با طعم نوتلا ... چه شود ..."

پایان جلد سوم .